۲۹۷/۱۵۶
ک ۲۶۵ ن
۱۲۷۰

پانچ شد

سازمان کتابخانه‌ها، موزه‌ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

معاونت هماهنگی - اداره مخطوطات

(شناسنامه چاپ سنگی)

نام کتاب: یوسفیه

مؤلف: نائینی، هادی

مترجم/ شارح/ مصحح:

موضوع: یوسف پیامبر زبان: فارسی

سال چاپ: ۱۲۷۰ ه محل چاپ: تهران

کاتب: میرمحمدی تاریخ کتابت: —

طول: ۲۲ عرض: ۱۷ شماره صفحه: [illegible]

شماره عمومی: ۱۲۸۸۸ کتابخانه/ بخش:

وقفی/ خریداری: کرملی، ابوالحسن تاریخ: فروردین ۱۳۶۹

مصور ☐ درسی ☐ گراوری ☐ افست ☐

ملاحظات: ضمیمه: کتاب ترسل

٥٢٩٥٥ ن

آستان قدس

کتابخانه آستانقدس   ضمیمه دارد کتاب ترسل

اسم کتاب یوسفیه

مصنف

مؤلف آقا میرزا هادی نائینی

خطی نستعلیق

چاپی

سال چاپ یا تحریر ۱۲۷۰ عدد اوراق

جزء کتب تاریخ شماره خصوصی

شماره عمومی ۱۴۸۸۸ شماره قبض

واقف [illegible] میرزا ابوالحسن آملی تاریخ وقف فروردین ۱۳۵۹

طول ۲۲ عرض ۱۷ شماره صفحات

۵۹/۴/۲۵

٣٩٩

اهدائی بکتابخانه آستانه قدس رضوی
بر اساس وصیت مرحوم آیت‌الله حاج میرزا
ابوالحسن پیشنماز آملی

کتابخانه آستان قدس
شماره ثبت ٦٦٤٤٤
تاریخ تیر ٦٩

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

هذا کتاب یوسفیه از تألیفات آلاء القادر المستغنی میرزا هادی نائینی که مشتمل است بر نوزده مجلس بنام مستغنی

مجلس اول [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از حمد و ستایش قادر متعال و پس از پرستش و ثنای لایزال جواهر نقود حمد و شکر و ا
و متمم از جهة آنکه وجود ذات مقدس واجب پیوسته هر ناگوار صبوری و فراق و دوری را بر کانون سینه انبیا
و اولیا رسانده و با محنت و بلا را ابد و شرحان اوصیا و اتقیا گذارده چون سکه بلا بصلای رضا زدند
اول صلا بنام همه انبیا زدند هر ناگوار زهر صبور هجر کرده بپا بفرق سر انبیا زدند و فزو
و جیمی که درد از جانب او دو اشت و کریم و پادشاهی که جفا و جور ان بر و فوق مد عا و بجا که یوسف را
در صبا و حسنا احمد زاد رملا حت فرید فرید ان و جیمیکه بر زینت و زیبائی عصمتش حماد اداند
و ان فریدی که بر بود انائی و نوازش کمال مجملی از وصفش گفته اند عشق از روز الست جد کمال انجا
کرید عاشق فرزند شد عار نبود و زهی کمال که اهل جمال در ذکر شمهٔ از وصفش او رده اند
در گلستان ازل پرتو آتش روی جلوه گر گشت که جز یک گل بیخار نبود لا عدیل لجماله و لا نظیر لکماله
و شاهد کلام بزیور و در سر و دین نزینت که یوسف مصر رسالت و یعقوب کنعان جلالت در آسمان
کمال روح در کوی اقبال نوح سلطان سریر کشور جبروت و دارای دیار ملکوت شاهنشاه اقلیم
بود سلیمان ملک نبوت که دست همتش سرو رهنمون و ربیت که کلیم وار از روی کلامش و مسیح در جستجوی
مقامش خلیل طایف کوئش و ذبیح طالب و لشر دید یعقوب خبر صورت او را در سر اجمال یوسف ندید

(5/113)

دوازده بند محتشم

چهارده بند صباحی

و بکام یوسف خبر از شراب پیمانه رسید اوست یعقوب که در کنعان عشق بود دلخون از
غم شام دمشق یوسف او را بمصر کربلا نقدها از جان پاکان شد فدا یوسف او میبود دردوران
او مبتلا از جان بندهٔ فرمان او بهتر از یوسف بد هزار سر و ربیت کش زلیخای شهادت میسر گشت
خواهم از یوسف کنم وصفی بیان تا حدیثی او رم اندر میان متصل از او زبان من بکار حرف یوسف
نقل مستغار منتخب کردم من اندر مثنوی آیند و مصرع از کلام مولوی خوشتر آن باشد
که راز دلبران گفته آید در حدیث دیگران من بنقل یوسفم اندر سخن هست مقصودم حسین
ممتحن ای حسین ای یوسف مصر وفا صد هزاران یوسفت بادا فدا اینچه در قرآن یوسف داستان
داستان یوسف نزد استان در تفسیر بحر مذکور است که روزی حضرت سید کاینات
خلاصه موجودات نشسته بود امام حسن و امام حسین بر کنار خود نشانده گاه لب بر لب امام حسن
نهاده و گاه بر دو امام حسین که ناگاه جبرئیل از جانب حضرت رب جلیل رسید و عرض کرد
یا رسول الله اتحبهما یا احسن و حسین را دوست داری حضرت فرمودند نعم او لادنا اکبادنا چگونه
دوست ندارم که دو پاره جگر منند بعد از آن جبرئیل عرض کرد که ایسید جبیل ملک جلیل
میفرماید که ای حبیب من آگاه باش که یکی از دو فرزندان رجمند تو را بزهر از پا در آورند و دیگری را
بتیغ بیدریغ سر بردارند حضرت رسول چون این قصه را شنید بگریه در آمد و فرمود من یقتل بهما
با جگر گوشگان من این بیحرمتی که کنند جبرئیل عرض کرد جمعی باشند از امت با وجود دعوی ایمان
ایشان را از برای بکشند یؤمنون و یرجون شفاعتی و یقتلون او لادی ایمان بمن آورند و
امید شفاعت از من دارند و با وجود این اولاد مرا میکشند جبرئیل عرض کرد بلی یا رسول الله
حضرت رسول از جفای امت بسیار گریان شد جبرئیل از برای تسلی خواطر آنحضرت پیغام الهی حضرت
رسالت پناهی رسانید نحن نقص علیک احسن القصص خداوند بجهة خواطر آنحضرت سوره

یا اینچه شورش است که در خلق عالم است
باز این چه نوحه و عزا و چه ماتم است

مبارکه یوسف نازل شد اذ قال یوسف لابیه یا ابت انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین
یعنی یاد کن ای محمد آن وقتی که یوسف به پدر خود یعقوب بن اسحق بن ابرهیم را گفت ای پدر من خواب دیدم عجب
بدرستیکه در خواب دیدم یازده ستاره را و آفتاب را که بر سر کوه بلندی بودم و در حوالی من انهار جاری و اشجار
سبز بودند و از آسمان این ستارگان و آفتاب و ماه فرود آمدند و من در ایشان مینگریستم و دیدم اینها را که مرا
سجده میکردند یعقوب چون این کیفیت را از یوسف شنید دانست که این خواب دلیل بر رفعت جاه و شان یوسف
و یعقوب از رموزات سماوی یافته بودند که از برای یوسف مرتبه حاصل است که برادران او را نسبت با خود
فکر کرد که اگر برادران یوسف این واقعه را بشنوند و ایشان در تعبیر خواب وقوف تمام دارند قصد کنند یعقوب
گفت یا بنی لا تقصص رویاک علی اخوتک فیکیدوا لک کیدا ان الشیطان للانسان عدو مبین یعنی ای پسر من
بخوان خواب خود را به برادران خود که حیله کنند بر هلاک تو حیله کردنی بوسوسه شیطان بدرستیکه شیطان
مر آدمی را دشمنی است آشکار و مرویست که در زمان در خانه یعقوب درختی بود که هر فرزندی از یعقوب متولد شد
از آن درخت شاخی بیرون آمدی چون آن شاخ بزرگ گشتی و بکمال رسید یعقوب آنرا قطع نمودی و عصا بجهت آن
فرزند ساختی با او دادی چرا که رسم انبیا چنین بود که هیچ پیغمبر و پیغمبرزاده بی عصا نبودند سنت همه انبیا
بوده است اما چون یوسف متولد شد از آن درخت شاخی ظاهر نشد چون یوسف بحد اعتدال رسید دید
که همه برادران عصا دارند و او ندارد ملکین شد و آمد بخدمت پدر عرض کرد که ای پیغمبر خدا برادران عصا
من نیز از شما عصا میطلبم جناب یعقوب در فکر فرو رفت که ناگاه جبرئیل بامر رب نازل شد و عصا از چوب بهشت
از برای او آورد و آن چوب بود از زبرجد سبز شبی یوسف در خواب دید که آن چوب را در زمین فرو برد
فی الفور سبز شد درخت بزرگی شد بمرتبه که شاخ و برگش باسمان رسید و شاخها و برگهای تازه و سبز
و شکوفها الوان و رنگین میوه ها گوناگون شیرین بیرون آورد و مرغان خوش الحان و خوش آواز
و بلبلان نغمه پرداز در نوا و ترنم در آمدند و آن درخت چندان نورانی بود که از مشرق تا مغرب منور
گردانید و از هر گوشه میوه پدید آمد بر سر برادران میریخت و ایشان از آن تناول مینمودند و سجده

میکردند

باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین
بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است

میکردند و عصاهای برادران بحال خود پس بادی وزید عصاهای ایشان را از زمین برکند و بدریا انداخت و عصای
یوسف بجای خود سبز ماند یوسف ترسان از خواب بیدار شد خواب خود را پیش باز گفت حضرت یعقوب فرمود لا
تقصص رویاک علی اخوتک یعنی ای پسرک من خواب خود را با برادران ابراز مکن که مبادا مکر بکنند از برای تو چون
یوسف نصیحت پدر را استماع نمود که چگونه مبارکش متغیر شد و خاطر شریف و طبع لطیفش ملول گردید و
وحشت و هراس از برادرانش بر دل وی پدید آمد چرا که برادران وی مبارز بودند مردافکن چون حضرت
یعقوب آثار خوف در یوسف مشاهده کرد او را در بر کشید و تعبیر خواب برای او بیان کرد و بشارتها با او داد
و نوید پیغمبری و پادشاهی با او داد در آنوقت که یعقوب و یوسف با یکدیگر صحبت میداشتند مادر شمعون در پس
در ایستاده بود یکیک مکالمات و خواب دیدن یوسف را شنید در دل نگاه داشت تا شبانگاه که فرزندان
از صحرا و هیزم کندن باز گشتند با ایشان نقل کرد که یوسف چنین خوابی دید و پدر چنین تعبیر فرموده
برادران از استماع آن آتش حسد و حسد در کانون بدن مشتعل گردید و کینه یوسف را در مزرع خواطر
کاشتند از کثرت شدت حسد چاره ندیدند بجز اینکه در میان یوسف و یعقوب جدائی افکنند بعضی گفته اند
که یوسف را بکشیم و برخی گفتند که بچاهش افکنیم چنانکه حق سبحانه و تعالی میفرماید اقتلوا یوسف او
اطرحوه ارضا یخل لکم شما خود را در مشقت مگذارید یوسف در کار پدید بیاید و عقبی میانه د
و از کجا میگوئی مادر شمعون یکی از برادران که اعوام نام داشت گفت نه بر اینکار راضی نیستم که بکشید
او را یا بیفکنید او را در زمینیکه دور از آبادی باشند بعضی گویند که شیطان بصورت مرد پیری آمد
و با برادران گفت که یوسف میخواهد شما را بنده خود کند او را بکشید یا بچاهش افکنید که دیگر در نظر
پدر نیاید چون پدر او را ندید بغیر از شما التفات بکسی نکند محبت پدر بشما زیاد شود یکی از برادران
یوسف که یهودا نام داشت در عقل و دانش از دیگران افزون بود گفت نکشید یوسف را که قتل بسیار
خذلان و عصیان بی پایان دارد و او را بچاه افکنید چنانکه حق سبحانه و تعالی میفرماید قال قائل منهم لا تقتلوا
یوسف والقوه فی غیابت الجب یلتقطه بعض السیارة یعنی گفت گوینده از ایشان که یهودا باشد مکشید یوسف را
بیفکنید او را در قعر چاه تا فرا گیرند او را بعضی از مسافران و راهگذاران و بناحیه دیگر ببرند شما هم

بکو با طلوع میکند مغرب آفتاب
کاشوب در نیمه با عالم است

خون ناحق نکرده خواهید بود و هم یوسف را آواره کرده اند پس همه بر این امر متفق شدند و قرار بر این دادند
که او را از خدمت پدر محروم و مهجور دارند که بر او بقتلش بستند تنگ کز نشستند از غیرت نام ننگ
میان ببستند بر قصدان نکردند اندیشه ز اهل زمان حضرا سبب محبت یعقوب یوسف آن بود
که برادران او را چاه انداختند و محبت حضرت رسول با شهید کربلا آن بود که آنحضرت را با یاران و اصحاب
بناحق در کربلا کشتند ای یاران یوسف برادر مثل یهود داشت که برادران زاد در قتل یوسف بما نعت
میکرد اما حسین در صحرای کربلا معین و یاوری نداشت مگر خنجر و نیزه و تیر و تیغ بود حب مصطفی چون بیشتر بود یوسف
افتاد اقرفتن در خطر یوسفش زانبسا غمش بسیار بود در غم از کرکان ادم خوار و بود خلاصه تمهید
مقدمه پسران یعقوب به نزد پدر آمده عرض کردند که ای پدر اگر باشد اجازت قصدان داریم که فردا ز رقدر
ها مان کذاریم بد و رتن ا یوسفتان برگزینده بیابانی و صحرائی ندید درون خانه ماند و رنگ زردست
فارسله غدا یرتع و یلعب زخود گرچه هزار عجوبه داری نخندد طبع کودک جز ببازی ای پدر فصل
بهار است و خرمی در روزگار یوسف را با ما بصحرا بفرست که روزی بتفرج و تماشا کذرانند یعقوب گفت ای فرزندان
بهار عیش من در بدن گلبن وجود یوسف من است روا ندارید که شما در گلزار باشید و من بخار هجران
گرفتار باشم و یوسفم در کنار نباشد فرزندان از پدر مایوس شدند نزد یوسف آمده و انواع مهربانیها کردند
و سخن از تفرج و تماشای باغ و صحرا و لاله و گلزار و بازیها بمیان آوردند یوسف که نام تماشا شنید و آن بازیها
دید مایل بسیر صحرا و سبزه زار گردید و با برادران بخدمت پدر بزرگوار آمدند و عرض کرد ای پدر مهربان
زین تنگنای خاطرم بصحرا میکشد کز بوستانها باد صبا خوش میدهد پیغام را و دیگر عرض کرد که ای پدر
مهربان حریفان در بهار عیش خندان من اندر کنج غم چون دردمندان حضرت یعقوب از کلام یوسف
متفکر و محزون شد فرمود لا خیر فی اللعب در بازی نیست مرا مغموم و اندوهناک مسازید بردن یوسف را
من ازان ترسم کز و غافل نشینید ز غفلت صورت حالش نه بینید در آید گرگ به دشت و خست انگن
کهن گرگی بران دندان کند تیز حضرت یعقوب فرمود ای فرزندان من مرا محزون مدارید بردن یوسف
ازان میترسم که او را گرگ بخورد و فرزندان گفتند که ای پدر پدر شیر ژیان در دهر ما ایم مگر ده تن بگرگی

برنیابیم

این صبح تیره بزن از امید کجا اگر وا
کار جهان جمله خلق جهان بار دهم رست

برنیابیم ای پدر چگونه گرگی را یارا است که با وجود ما ضرر رساند و ما هر یک با شیران برابری میکنیم و اگر سایه
ما بر بیشه افتد اعصاب شیران از هم دریده گردد چون حضرت یعقوب مبالغه فرزندان و میل یوسف را دید
دل بر الم هجران نهاد و تن بقضای الهی در داد و بر خواست طشتی که از بهشت برای حضرت ابراهیم آورده بودند
که سر اسمعیل بر آن یوسف را در میان طشت نشانید و او را شستشو داد و گیسوانش شانه کرد و پیراهن
ابراهیم را بروی پوشانید و عمامه اسحق را بر سرش نهاد و ردای شعیب را بر دوشش افکند و نعلین آدم را
در پای مبارکش کرد و کمربند اسحق را بر کمرش بست و عصای یحیی را بدستش داد و سرمه بچشمانش کشید
ز سر تا بپا پیکرش را ز مهر بیاراست چون بر وان سپهر چه مهر مه داراست و راجبین بر او دو بیضا نشست
از استین زناد ز لفش کمند بلند نهادی هر مستمند پسران یعقوب چارپایان را آراستند و برادران را سپردند
بروید بخارج شهر در پای درخت شجرة الوداع توقف نمائید تا من نزد شما آیم خلاصه حضرت یعقوب دست
یوسف را بیکیک از فرزندان مینمود و میفرمود ای فرزندان وصیت میکنم شما را بتقوی و پرهیزکاری و سوال
میکنم شما را که هرگاه یوسف گرسنه بشود او را طعام بخورانید هرگاه تشنه بشود او را سیراب نمائید و او را
آزار مکنید و او را مهربانی کنید پس یعقوب سفره ترتیب داد و مشربه از شیر و آب آمیخته برای او مهیا
ساخته که در وقت حاجت بیوسف دهند و مطهره پر آب کرده بدست شمعون داده بود سفارش
یوسف را کرد فرمود که تو از همه بزرگتری باید تا حسن حمایت یوسف را رعایت کنی و باو ظلم و ستم
روا نداری بپای توکل من کرد و خاری بسوزن تره مباید ش بر رنا پس بفرموده یعقوب
شروع برفتن کردند تا پای درخت شجرة الوداع رسیدند پس حضرت یعقوب جامه پشمینه پوشید عمامه
پشم بر سر بست و عصای آدم در دست گرفت و رو بشجرة الوداع نهاد اما چون فرزندان یعقوب از آنجا
از جا بر جستند خود را در قدم پدر انداختند و پای پدر را بوسه دادند هیچیک التفات نکرد یوسف را
در بر کشید و بر رویش بگریست نالید درخت بود در کنعان بر و بارش غم هجران در بیغم بیابان یکی
نالان یکی گریان یکی بر ادر درد دل جان یکی دار و ستوه زندان یکی یعقوب بیغم یکی مجنون النرود
حضرت اگر به النرود در پای درخت شجرة الوداع بقسمی بود که از گریه ان دیده مستمعان گریان شد اما چه دلی داشت

گر خون من تو ریزی بعید نیست | کاین تن عاریه نامحرم است

گفتم محرم است نمود از شفق هلال | چون ناخنی که غمزه آلایدش بخون

جناب امام حسین دو رو فتنه علی اکبر را اسلحه میپوشانید و عمامه سر بر سرش نهاد و ذو الفقار شیر خدا را بر کمرش
بست و سپر حمزه سید الشهدا را بر کتفش انداخت و آغوش جا کشاد و فرزند عزیز خود را در بر کشید و حسین
او را بوسه داد و بر آن حال فرمود ای فرزند دردو داغ جسم جان کرده کار جانم مشکل است دادن جان سهل است اما
هجر جانان مشکل است زندگانی کو مرا بعد از تو یکدم بیش نیست زندگانی کو مرا بعد از تو یکدم
بیش نیست زندگانی بی لوای سرو خرامان مشکل است در درد مرگ دیگر اثر اگر دوا کردم بصبر ای پسر
درد تو بالله هم ز درمان مشکل است کر تو کردی کشته لیلا مادر ز آزبستن هم چه گیسوی علی اکبر
پریشان مشکل است زبان حال شاهزاده شیر نر گفتا در جواب پدر بزرگوار عضا مین ابراهیم کو با کرد
داد ز جان بابا چون نوجوانان مشکل است کر نبود رو با این بناشی دادن جان مشکل است تشنگی
سهل است دور چون خفتن ای ابراهیم نالن ز تشنگی اطفال مشکل است اه ابو منّا و
شبعبا از وداع امام حسین و علی اکبر نوجوان در صحرای کربلا که دیده قدسیان خون گریست که فلک از
وداع یعقوب یوسف فراموش کرد ابد و سنانفل یعقوب چون شد ببابا گفت این باز عقل نکند
ذات خواهم از نبودا سنا سر کنم وصف عشق اندر سر منبر کنم عشق صیاد است و عاشق صید اوست
هر چه باشد سر بکیرد دید دوست عشق یوسف را عذار ناداد زان زلیخا را غم جانکاه داد
عشق کوه را فاش اندر کربلاست عاشق شوریده تن از سر جدا است ای همه جانها فدای آن حسین
جمله سرها خاک پای آن حسین ابو سعید از خضر پیغمبر روایت میکند که آنحضرت فرمود که شب
معراج که مرا باسمان بردند یوسف را باحسن عجیب و لطافتی غریب از من تعجب شدم بر سیدم که این
کیست گفتند این یوسف است اصحاب سوال کردند که یوسف چگونه دیدید فرمود که چون ماه شب
چهارده در میان ستارگان کعب الاحبار روایت کرده که خداوند عالم صورت پیغمبران را با آدم عود بکیل داد تا
در طبقه ششم آسمان یوسف را دید که تاج فاخر بر سر نهاده و قصب پاهای شاهی بر دست کرفته و ردای کرامت بر
دوش نهاده و در پیش او درخت سبزی بود که از او درخت سیف ادر خوانند باوی ایستاده جای یوسف
منتهی اندر خت بالای حرکت میکرد آدم گفت بار خدایا این کیست ندائی رسید که شخصی است از فرزندان تو

در بارگاه قدس که جای ملال نیست | سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است

که همه مردم با او حسد برند بجهة آنچه با وعطا خواهم کرد گفت بار خدایا چه با وعطا کردند از سید حسنی تمام
از حسن آدم او را در بر گرفت و بوسه بر چشم او داد و فرمود تا اسف با بنی و انت یوسف یعنی غم بخور
ای پسرک من تو یوسفی و در حسن و جمال نادرهٔ زمانی پس اول کسیکه او را یوسف نام نهاد آدم است چه آنکه
که اول خلقت آدم جمال یوسف دادند و گفته اند که در شب تار هر گاه از خانه بیرون آمدی از نور روی وی
چون روز روشن شدی و در هر دو چشم او علامت نور بود که پیدا شنی ناه تابانست و مهر درخشان و
چون تبسم فرمودی یا سخن گفتی نور از دندانها مبارکش بتافتی که در و دیوار روشن کردی و لطافت
اندام شریفش بجدی بود که اگر آب سبز میخوردی در پوستش بدن لطیفش نمودار شدی و گویند یوسف حسن را
از جدش اسحق پیغمبر ارث گرفته بود و اسحق را مادرش ساره و حقتعالی ساره را بصورت حور العین خلق کرده
بود حضرت چون اوصاف حسن و کمال یوسف مذکور شد بخواطر رسید حسن و جمال با کمال شبیه پیغمبر حضرت علی
اکبر و آنجناب طلعتی داشت بهتر از مهر انور و قامتی داشت چون سرو باغ جنان و عارضی زیباتر از ماه آسمان
و دو زلف مشکبار مسلسلش بر طرف بناگوش و دو طره شبرنگ بر سر دوش و پیکر پاکش زیور ارامش
و جمال با کمالش از هر عیب پیراسته بانشکل و شمایل دلجو حسن و خصایل نیکو در شبها تیره در کوچها
مدینه گردش میکرد نوری از روی مبارکش بر دیوار خانهها مهاجر و انصار میتابید که چون روز روشن
میشد بوی عطر ظاهر میکشت چون مشک اذفر بلکه صد هزار مرتبه ز عنبر سارا خوشتر در خانهها مهاجر و انصار
بیکدیگر بشارت میدادند که حضرت علی اکبر از کوچه ما عبور کرده رخی چون باغ جنت بدادهٔ لش
دو گیسو کمند تا بدادهٔ دو مشکین طره اش اندر سر دوش دو جعد عنبرینش بر بناگوش جمالش
بود چون خورشید انور بعینه روی او روی پیمبر بجز زلف رخش در هیچ تابی کسی در شب ندیده آفتابی
القصه بدا سید بیرزا انکه یعقوب با جمالت پر گشاد دریاد درخت بفرزندان ملحق شد یوسف عزیز را
در بر کشید و روبروش گذاشت گفت ای نور دیده بوی جدید میشنوم و اگر توانائی داشتم تو را بر
گردن و دوش خود سوار میکردم و میبردم اما چکنم که پیر و شکسته ام و طاقت ندارم فراق دیدار تو مرا
هلاک میکند زنهار که تا شب در صحرا نمانی و دل پدر را با ناخن فراق نخراشی که منتظر دیدار تو ام ای فرزند

با گوشواره که سپهرش بگوش عرش | هر ساله در عزای شه دین کند برون

کشتی شکست خورده طوفان کربلا | در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا

مرا طاقت آن نیست که شبی بتو بصبح رسانم ای یاران یعقوب از برای شبی که به میکند مسکین خبر هجر
چهل سالاش نبود خلاصه یوسف بخاک افتاد خواست پای پدر را ببوسد پدر سر مبارک یوسف را
برداشت و پیشانی نورانیش را ببوسید بار دیگر آغاز گریه کرد فرزندان گفتند ای پدر چرا اینقدر گریه
میکنی فرمود که مرا معذور دارید که در خصوص وشبی یوسف اختیاری نیست میگفت چه حسن است
اینکه هر دم رخش را صد نظر بینم هنوزم آرزو باشد که یکبار دیگر بینم پس فرمود ای یوسف چهار وصیت
میکنم تورا البته وصایای مرا فراموش نکنی اول اینکه در هیچ حال خدا را فراموش مکن و دایم در ذکر
خدا باش دویم اینکه اگر بلائی در دنیا باری از لطف خدا وندجو سیم اینکه کلمات حسبی الله
نعم الوکیل نعم المولی و نعم النصیر را مکرر بگو که اینکلمات از اجداد ابرهیم خلیل از اینکلمات از آتش نمرود
نجات یافت چهارم اینکه پدر ترا فراموش مکن که پدر تورا فراموش نمیکند این بود دیده وای فرزند مرا
ز فرقت تو طاقت و توانائی نیست و دوری تو بجسم فسرده جانی نیست آورده اند که یوسف را خواهری
بود دینا نام که با یوسف از یک مادر بودند در آنوقت دینا در سرا خود در بستر خوابیده بود
و در خواب دید که گرگ یوسف را از کنار پدر ربوده از وحشت از خواب بیدار شد گفت یاران یوسف
در کجاست گفتند با برادران بصحرا رفت گفت پدر اجازه فرمود گفتند آری گفت آه روزگار
پر جفا و زمانه بیوفا کار خود را ساخت پس دینا بتعجیل تمام روی براه نهاد آمد تا بدرخت شجرة
الوداع رسید دید که پدر مهربان با یوسف در سخن است آمد و بپای یوسف افتاد و مقنعه از
سر کشید و گفت ای برادر با جابر ابرهم خیال کن که دینا کنیز تست مرا نیز همراه خود ببر که بی جان زندگی
مرا مانند کنیزان خاک آنسرزمین را از مژگان دیدگان بروبم ای جان برادر مرا از مژگان بروبم خاک
راهت بشویم زاب دیده جایگاهت پس دینا عرض کرد ای خورشید خوبی وای گوهر صدف یعقوبی
برادر جان اگر مرا همراه نبری نهار فتیح عزیمت کن و این پدر پیر را از فراق خود مبتلا منما یوسف سخنان
خواهر بگریه درآمد خواهر بجهت زد دینا در جهان راست گویم کیست بغیر از دیدگان آنکه همراه او
از وفا آمد از پی بسوی کربلا حضرت خواهر یوسف اگر خواب دیده بود که یوسف از کنار پدر گرگ

[illegible]

از آب هم مضایقه کردند کوفیان | خوش داشتند حرمت مهمان کربلا

در بود اما علیا جناب زینب خاتون خواهر شاه شهیدان در بیداری دید که گرگان کوفه و شام یوسف مصر وفا را
در میان گرفتند و خون او را در زمین کربلا ریختند تا از شجرة الوداع آمد اما زینب خاتون تا مقتلگاه
دوید عرض کرد ای جد اگر داستان ما را زدست ستم خاک بر سرم در ماتم برادر با جابر ابرم زینب خاتون
میگفت ای برادر ای حسین شهید بلا سر از لحد گاهی بگو کان اسیر تو عمه ام گاهی بدختران یتیم تو خواهرم
القصه بار دیگر یعقوب فرزندان را وداع کرد و سفارش یوسف را هر یک مینمود و برادران یوسف را
بدوش گرفتند و روانه صحرا شدند و یعقوب در رفقای ایشان میگریست و میگریست و نظر از یوسف
بر نمیداشت اما چون چند قدم دور شدند یعقوب فریاد بر آورد که من از بیکسان عمر و تا شما
یوسف را باز او ببیند و روبیل را گفت ای فرزند تو از همه کامل تری یوسف را بتو میسپارم نهاکه از او غافل
نشوی روبیل قبول کرد همینکه چند قدم دور شدند باز یعقوب تاب نیاورد ندا کرد که قدری آهسته تر روید
و در عقب ایشان نگاه حسرت میکرد ناگاه عنان صبر و شکیبائی از کفش رها شد فریاد بر آورد که ای
ای فرزندان یکبار دیگر یوسف را بازآرید تا او را وداع نمایم و گلی از گلشن جمال بچینم برادران برگشته
یوسف را نزد پدر آوردند گفت ای عزیزان دل از من برداشتید و مرا از فراق خویش با آتش جانگداز گذاشتید
یوسف پدر را تسلی داد و با برادران روبراه نهادند از امام زین العابدین منقول است که فرمود که چون برادرم
علی اکبر سرو جویبار پدر متوجه میدان شد هر چند کرد و دمید جناب امام حسین علی اکبر را ندید
که ای فرزند بعلی اکبر تامل کن که پشت پدر خمیده میشود که با حضرت امام حسین بزبان حال میگفت
خدا از سوز دلم واقفی که جانم رفت ز جان عزیز ترم اکبر جوانم رفت اگر عزیز تر از جان بود علی اکبر
عزیز تر بود ز امثال پیغمبر خلاصه یعقوب با یوسف وداع کرد پس از آن یوسف با برادران روانه
صحرا شدند وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون وصلی الله علی محمد و آله الطاهرین

مجلس دویم کیفیت ظلم و ستم برادران بیوسف و بیرون آوردن او

حمد و ثنا بی حد مخصوص است بذات پاک احد یکتا و قادر قدرت نما واجب الوجودی که بی شبه و نظیر و آفریننده جمیع اشیاء
و خالق هیجده هزار عالم در ارض و سما و روزی دهنده کرم کوری در جوف صخره سما و تک دریا و نقش بند انواع و الوان

جان ما بر در روان شه حسین | سالار سروران سر زرین جدا حسین

صور در تنگنای رحمها انکه قطرهٔ بیمقدار ضعف سازد چون پدر در ایام شبا قامتی را چون سرو بیارارد از قطرهٔ
اب فتبارک الله احسن الخالقین القصه چون برادران روانه شدند تا بنظر پدر پیر بودند یوسف را
از یکدیگر میربودند و بر دوش خود سوار میکردند بچشمان پدر تا مینمودند رنکدیگر نمهرش میربودند کهی ان بر
سر دوشش کرفتی کهی ان اندر اغوشش کرفتی چه پا بر دامن صحرا نهادند برا و دست جفا کار کشادند
بدوش مرحمت بازش فکندند میان خاک و خاشاکش کشادند ای یاران برادران یوسف را از دوش
بر زمین افکندند واغاز عتاب و خطاب او کردند و طپانچه بر رخساره اش زدند و کفتند تا چند بار جفا و جور
ترا بکشیم یوسف بکریه درامد و کفت ای برادران من چه کرده ام که با من اینکونه ظلم و ستم مینمائید مرا پیاده
پای برهنه در این صحرای پر خس و خار میدوانید برادران اغاز طعن و شماتت نمودند که ای پدر و غلواماه
وافتاب که تورا سجده میکردند امر کن وان نهاد رخواب تا امروز بفریاد تو برسند و تورا از دست ما برهانند
یوسف کفت ای برادران بر پیر پدر شکسته و من دلخسته رحم کنید وان طفل بیکناه سرشك از دیده
میبارید ناله و زاری میکرد و بر روی خاک و خاشاک کشیدند بمرتبه که پای مبارکش مجروح کشت
کف پائی که میبوسید کل ننك ز زخم خار و خس کردیده کلرنک پس نزد هر یك از برادران میرفت

و دامن ایشان را میکرفت
و از البسه بلی میساختند
او ردکه ای برادران جان نواز
بتو سپرده بمن رحم کن و بجوی
التفات بسخن و التماس او
نازکش زکه کلبرك چهره اش
او مابوس شد و نا امید

و التماس مینمود رخساره یا
ما حالت ضعف و بی نیازی تو دیدید
همه بر دیکری و مر پدر زکوار
و ناتوانی من ببخشاید و سیل
نکرد و چند طپانچه بر روی
نتك بنفشه کرفت چون از
کشت نزد شمعون دوید

و بدامان او اویخت و کفت برادر مشربه ای که درنزد تست بمن ده تا قطرهٔ ابی بنوشم که جانم بلب رسیده
از تشنکی و ان مشربه بود که حضرت یعقوب شیر و شکر در ان کرده بود که هر وقت یوسف تشنه شود

اشک ازحسین و داری چو ابر کربلا
افتاب امت شفق سکار کربلا

باو دهند

باو دهند شمعون ان اب را بر زمین ریخت کفت میخواهیم که خون ترا از حلق بریزیم تا انکه بود هم پیش یوسف
میکفت ای برادران من طفلم و زار و بیکناهم نبود بجز از شما پناهم این جور و جفا طریق نیست
این برادری چنین نیست باری انمظلوم را با سر و پای برهنه دلی پر ملال چون مرغ شکسته بال در ان صحرا
میدوانیدند و لکد بر بدن نازنینش میزدند از کرما زبان مبارکش بکامش چسبیده بود مضمون مرا از
یاد رفت طاقت صبر دیکر بر باد رفت یادم امد از شهید کربلا سرکذشت نور چشم مصطفی
الامان الغیاث که شاه کربلا کفته در میدان با نقوم دغا قطرهٔ ابی با من بیکس دهید که زعطش منع دلم
از تن رمید عابدینم از عطش زاری کند عمه اش زینب پریشان اکند طفل زارم سکینه کوفیان
میکند از اب فغان قطرهٔ ابی دهید بهر خدا تا شوند اسوده از اه نوا کشته شد لب تشنه اکبر
کس ندادنی همین اش جوابش کس نداد حضرت با هیچ خبر از تشنکی امام حسین دارید در وقتیکه
وارد میدان شد یکه و تنها تکیه بر نیزه خود داده بود و کردن مبارکش را کج کرده و فرمود هل
من ناصر ینصرنی من ال احمد المختار کسی جواب انحضرت را نداد حضرت دفعه ثانی بجهت اتمام حجت
فرمود ایجماعت نمائید رحمی بر احوال من دهید ابی از بهر اطفال من سکینه بمرد کرا از قحط
اب چه کوئید در روز محشر جواب دیکر انکه ای کوفیان لعین روا نیست بقوم ظلم اینچنین
چرا بسته شد راه تدبیر من کناهم چه چیست تقصیر من خلاصه یوسف هر چند التماس مینمود
بر دل ایشان اثر نمیکرد و میکفت ای یوسف تو تشنه ای و ما تشنه بخون تو ایم چون حکایت تشنکی
شنید چون بید واله بر خود بلرزید و اب از دیده بیارید و اب و نان فراموش کرد کهی در رخ و کرد
خاک میخفت زاندوه دل صد چاك میکفت کجائی ای پدر اخر کجائی ز حال من چنین غافل چرائی
پدر انکل که پروردی بدامان بدست ظالمانش از چه دادی باری برادران هر یك بنوعی تنبیه و شکنجه اش
کردند و بازارش مشغول شدند و انغریب بیکس از پای درامده بر روی زمین افتاد پس شمعون و یا بمجالش
کشید بر سینه اش نشست و زانوی خود را بقوت تمام بر سینه اش فشرد تیغ از کمر کشید قصد قتل وی نمود چون
یوسف این واقعه دید فرمود ای برادر دیعرتش من قرقت پدر پیر خود رحم نما شمعون دفعه دیکر از روی طعن

امروز روز آل نبی تیره شد که بود
چون مهر از شمار سر دار کربلا

بوندی بو همه ستم میکند خاتم فخر کاینات اکر بلا

کفتنای یوسف از ماه وستاره وخورشید که تورا سجده میکردند درخواه تا تورا از چنك من رها کنند یادم
امداز اهل وفا داستان از شهید کربلا اه از ان ساعت که شمر بیحیا زد بخنجر بوسه کاه مصطفی ای
شیعیان هیچ خبر دارید دو وقتیکه شمر ولد الزنا با پای چکمه بر روی سینه فرزند احمد مختار نشست حضرت
چون چشم باز کرد فرمود من انت ولد الزنا عرض کرد انا شمر الخضر فرمود من کیستم السك بنید عرض
کرد بدرستیکه توئی حسین بن علی حضرت فرمود ای یوم هذا الیوم عرض کرد یوم الجمعه حضرت فرمود ای
وقت هذا الوقت عرض کرد وقت الصلوة وقتیست که خطیبان جدت همه در منابر خطبه بنام وی میخوانند
پس حضرت فرمود ای شمر حال که مرا میکشی از بهر خدا قطرهٔ ابی بچشانم که از تشنکی وسوز عطش سوخته جانم
کفتنا بجو السك کمراه ستمکر کوئی که مرا هست پدر ساقی کوثر کو ساقی کوثر بدهد قطرهٔ ابی یا شاه
ولایت بده الحال جوابی القصه پس از کفت وشنید که مکرر شنیده از بود دل چه صفد خنجر بکلو
بنهاد السك کمراه برخواست سکان ملایك همه غوغا جائیکه بود حسم نبی زد چاك بخنجر جفاان
سك بیدین القصه چون یوسف دید که برادران بقتل او جازم کشته اند دست تامل بدامان رحم یهود
زد وکفت ای برادر پدر مرا بشو سپرده اید کناه من چیست یهودا از این کلام متالم شده وغیره برادرجنس
دوسو کرد که ای برادر جانا جاده بدن دارم نکذارم کسی تورا بکشد یهودا رو ببرادران کرد وکفت که شما
عهد کردید که قصد کشتن یوسف نکنید چکونه شد پس اتش غضب الشان تسکین یافت از سر کشتن یوسف درکذشتند
ورای خود را محکم نمودند که اورا در چاه اندازند چاهی در سه فرسخی کنعان بود که چهارصد ذرع عمق ان بود
وبروایتی هفتاد ذرع بود کویند که انجاه را سام بن نوح کنده بود وبروایتی وبن عاد کنده بود وانچاهی بود
بغایت هولناك ومحل مور زیان ومار وعقرب ونام انچاه جب الاحزان بود یوسف را بسر انچاه کشیدند چون
نظر یوسف بر انچاه افتاد دست بر دامن هر یك از برادران زد ومیکفت بر پدر پیر من رحم کنید بر کودکی من
رحم اورید برادران مطلق باو التفات نکردند پس یوسف کفت ای برادران امان دهید تا رکعتی نماز کنم
دعمر ناله پدر کابینیا کنم کفتند بو طفلی تورا نماز چکار است کفت ایا لبشر منها اخر پیغمبر زاده ام باید بسیار در
محراب عبادت ایستاده ام پس یهودا از برادران درخواست کرد تا اورا رخصت دادند ودو رکعت نماز کرد بعد از نماز

زار اثر ینکا هنوز یعقوب زیر بید فریادی العطش از تشنه با کربلا

دو بدرکاه بینیا کرد عرض کرد خداوندا خود را بتو سپردم انجا لو قدر یکتا واید اور ربی ناظر بی همتا وانجا لو
چرخ وعرش اعلا وی داده بما تا بما هی بر هند کیت جان کواهی کسر راه یمبر د بذات ذات تو که یکست
باصفات ازبند کی تو رو نتابم امید که کام دل بیابم ابد وستان وشیعیان جناب امام حسین در وقتیکه
شمر ولد الزنا ملعون بر سینه بی کینه مبارك انجناب نشست حضرت فرمود ای شمر بکذار تا دو رکعت نماز بدرکاه
بینیا کنم زینب خاتون میکوید که انوقت نبی را دیدم که میکفت یعزیب مادر را بشهید مادر حسین ابسر بریده
جانا مادر حسین ای برکزیده مادر خلاصه چون یوسف از مناجات فارغ شد برادران پیش امدند بغضب
کفتند ای یوسف پیراهن خود را بیرون کن یوسف کفت پیراهن را بمن واکذارید که اکر زنده باشم ستر من
باشد برادران از روی طعن کفتند ای یوسف چون برهنه باشی افتاب وماه وستارکان که در خواب دیدی
ترا برهنه نکذارند وغرض برادران این بود که پیراهن با خون کوسفند رنکین کنند نزد پدر ارند وکویند
که کرك یوسف را خورده خلاصه برادران قوت کردند پیراهن از بدن یوسف بیرون اوردند بر بیمان
یکمرتبه بستند واورا بچاه کذاشتند دو تن کشتند در دوران زجور اسمان عریان یکی در کربلا تنها
یکی اندر چه کنعان دو تن را پیراهن دشمن ز ظلم و کین کشید از تن یکی را مصر شد موطن یکی در کربلا
عطشان دو تن بودند بلبنا ور غریب بیکس ومضطر یکی شد کشته خنجر یکی در مانده در زندان ای
برادران وعزیزان پیراهن یوسف را برادران ورکندند بخون الوده نزد پدر بردند وکفتند که کرك یوسف را
دریدند شیعیان پیراهن سرور مظلومان را از کرکان کوفه وشام با سو تیر ورشته جنا پاره پاره کردند هزار و
هفصد و پنجاه رخنه از او کندند واورا از کربلا بی پیرا بلا الشام بردند خدا لعنت کند ایشان را الا لعنة الله علی القوم الظالمین

مجلس سیم اندر احتر برادر انداختن یوسف در چاه وبعضی وقایع

حمد بیحد وثنای بیعد مخصوص بذات پاك خداوندی است که فضل عمیمش صد هزار یوسف را از حضیض چاه بمرتبه رفیعه
چارسانیده از منزل تنك تار زندان جفا بمنزله علیا مهر وفا کشانده یکی را بعزت کند پادشا بوبلش بچرخ
دهد جایکاه یکی را ز زندان کند جایکست یکی را دهد دست بر هرچه هست یکی را دهد پایه سرور
یکی را دهد تاج پیغمبری برابر پادشاه جهان افرین هزاران هزار افرین افرین وپرستش مخصوص خداوندیست

ای کربلا زار نوا از طفلان بی پدر ... زار وزاب ویره شد ... بیمار

کردند او لی برای او بوده نه اخری خواهد بود اوست بر ابتدای ابتدا نیست او را انتهائی انتها انجم او نیکه از کتم
عدم هم چهاردم ساخت مشت خاکرا خالقی کز کاف کردی پدید جنبش نه طارم افلاک را کل ز خارها از
خارا نمود تا به بینی صنع ذات پاک را وبعد از حمد و نعت و درود بر روح احمد مختار علی الخصوص بر عم اشهد باد
وشیر بیشه پروردگار علی عالی اعلا و بر آل و عترت ان تاجدار اسد هزار سلام و صلوات ازکیات باد الی یوم المعاد
خواهم از نو قصهٔ انشا کنم تا نشاد لستان بر پا کنم شمه گویم ز عشق بیقرار تا که جان خود بسازم نثار
چون شدی بن عاشق مطلق شوی طالب سوی عاشق حق شوی فاش تر خواهی بگویم عشق چیست
عاشق یکرنک در این بزم کیست حضرت معشوق در عالم خداست عاشق مطلق شهید کربلاست
قوت زانوی فخر عالمین قوت بازوی شاه دین حسین القصه چون برادران یوسف او را فروگذاشتند
و در هنگام فرو رفتن فرمود ای برادران هر چه خواستید از جور و جفا کردید اما من شما را یک نصیحت
میکنم از من بشنوید برادران گفتند آن چیست فرمود نصیحت من انست که اگر پدر بداند که با من این جفا
کردید هر اینه بشما نفرین خواهد کرد و شما بعقوبت الهی گرفتار خواهید شد اگر شما را تاب این جفاها
با منست اما طاقت آن نیست که شما را در مانده ببینم زنهار که پدر خود را مرا نجا بیند و او را زار
مکنید پس از ان یوسف عزیز را در ان چاه پر مار و عقرب بی یار و غمکسار غریب و تنها گذاشتند باتفاق
یکدیگر اغاز شادی و سرور کردند یوسف از ته چاه با ناله و آه ندا کرد ای برادران بیرحم نا مهربان برادر
اینجا و بیابان تنها میگذارید میروید جواب پدر را چه میدهید و یاران دیگر را چه میدهید الناس در ارم رفت
نماز شام که بخانه بر میگردید همه یاران بد و یکدیگر مینشینید وقت خوردن طعام از گرسنگی من یاد
اورید و در وقتیکه باهم مینشینید و صحبت میدارید از غریبی و بیکسی و تنهائی یاد اورید ای شیعیان و
دوستان چه نسبتی است این وصیت یوسف با برادران بوصیت سرور شهیدان در وداع اخرین فرزند
نازنین امام زین العابدین که او را در بر کشید فرمود چون بمدینه بروی سلام مرا بدوستان برسان
و بگو پدر غریبم گفت که هر جا غریبی به بینید از غریبی من یاد اورید و هر جا شهیدی را به بینید شهادت مرا
یاد اورید و هر جا عیش و عشرت بپا بینید از عیش و عشرت قاسم یاد اورید و هر وقت آب سرد بنوشید

از کلوی

از گلوی تشنه من یاد اورید و هر جا اسیری به بینید از اسیری خواهران و دختران من یاد اورید القصه
چون برادران یوسف این کلمات را از یوسف شنیدند بر خشم و غضب افزودند و ریسمان سنگین را کار د
بر کشیدند ریسمان را بریدند یوسف عزیز هنوز بوسط چاه نرسیده بود که ناگاه از بالا معلق زنان بته چاه
فرو شد چون فرو رفتن دست از جان شست و گفت ای پدر بیا که دیگر پدر را نخواهم دید پس دل از جان برد
و امر خود را بخداوند مفوض داشت پس از رب جلیل خطاب بجبرئیل رسید که بنده یوسف ما را دریاب جبرئیل بیک
چشم بر هم زدن از سدرة المنتهی به تهٔ چاه رسید یوسف را از وسط چاه گرفته اهسته بته چاه فرو برد بر روی سنگی که در
وسط چاه بود نشانید و فرش گسترانید و جامهای بهشتی در او پوشانید از شربتهای بهشتی او را بنوشانید و سر او را
در کنار گرفت جبرئیل ندا رسید که ای جبرئیل یوسف را بگو که هیچ غم مخور که ما تو را برای تخت و جاه آفریدیم نه از برای
تخت چاه جبرئیل عرض کرد الهی اجازه فرما تا خود را بصورت یعقوب بوی نمایم تا از فانی تسلی یابد فرمان در رسید
که چنان کن جبرئیل بصورت یعقوب در آمد و سر یوسف را در کنار گرفت چون یوسف دیده باز کرد سر خود را
در کنار پدر دید از جا جست و هر دو دست در گردن روح الامین در آورد و فریاد بر کشید که ای پدر
کجا بودی که برادران با من چها کردند مرا پای برهنه دوانیدند زخمهای منکر بر تن من زدند که
پدر مهربان کجا بودی که از غم سوخته از دیده جان ترا ببینم روز محشر طول داد [illegible] میکند
رخ بوی پدر [illegible] که دوری از [illegible] کنون از تشنه [illegible] افکند ندا از پاش
زاوج [illegible] جبرئیل بیطاقت شد صبر نتوانست کرد و گفت ای یوسف من پدر نیستم
و دل خوش دار که من جبرئیل امینم و فرستادهٔ رب رحیم و خدای تعالی سلام میرساند که ای بندهٔ شاکر من شاد و خرم باش که
بلا و غم مقدمه شفا و نعمت و فیروزی و دولت است و از شراب بهشت یاران کربلا را محنت نوشانید
و [illegible] خضر [illegible] زانوی [illegible] و وضو [illegible] سلطانت [illegible]
خواست [illegible] دفعهٔ ثانی خطاب آمد که ای جبرئیل یوسف در چاه تنها مگذار رو با او باش تا الم غربت و
محنت با او [illegible] یوسف [illegible] بلاها [illegible]
[illegible] این پیغام داد یوسف از شنیدن [illegible] آرام داد [illegible] شاد شد [illegible]

اندر فلک بر آتش غیرت سپند شد — کز خوف خصم در دو جهان رتبه‌اش بلند شد

آزاد شد شد زیاد لعن بد او، ای عزیزان همچنانکه کربلا حضرت را و برده اند که چون امام حسین در
صحرای کربلا بدست کرکسان کوفه و شام گرفتار بود جبرئیل نازل شد و گفت ای امام زمان دولت و سعادت ابدی
این منزل منزل فنا و فناست که به ملت مناسب با نابهیتم امر و دیجه نظر داری سرور مظلوم گفت ای جبرئیل
از فرمان الهی آگاهم و مشغول حکم الهم گفتند که مقرر است فرزندان خود را بفرما تا حاضر آری عرض کرد
اینک آورده ام گفتند که منظور دیدار اسیری غربت ظاهر است عرض کردم اینک سر نفر باز دادم گفتند مثال
وصی و جانشین خود را بیمار بنگری اینک در بستر محنت خوابیده و گفتند که سر هنگام سجود رب ودود در سجده
گاه بلا از ضرب جدا شود اینک نزدیک شده ای جبرئیل گفته اند که حق خواسته است سینه مرموره
هفده هزار و نهصد و پنجاه یک جراحت از طعن ضرب تیغ و تیر و نیزه و خنجر مجروح بکنند پس از آن تن
مجروح را بخاک و خون غلطان و سر مرا از تن جدا بر سر سنان یابند این زمان مشاهده خواهد شد ای
جبرئیل وقتان نزدیکست بیند ابجد دایر من خدا کی از او خواهم بکنی شد جدا چون بلا خواهد
بمن محبوب من نیست غیر از این بلا مطلوب من ای جبرئیل شرط آنکه در فردای قیامت مشتاق مرادم
امتا بمحنت هجران او سرگردان نکند خلاصه چون فرزندان یعقوب یوسف را بچاه انداختند خود زاد در ره دنیا
بدنام ساختند و اشتر ابکنعان رفتند و در سر ره آرام گرفتند و یعقوب با دنیا خواهر یوسف همه
امروز زاد در زیر شجره الوداع نشسته بودند بانتظار یوسف تا هنگام شام چون شب شد ایشان نیامدند
یعقوب گفت ای دنیا برادرانت نیامدند آیا چه شد خلاصه یعقوب با دنیا در آن شب در زیر شجره
الوداع توقف نمودند تا صبح شد در آن شب فرزندان در سر ره خوابیدند چون پاسی از شب گذشت برادران در
بخواب رفتند یهودا پنهان بسر چاه رفت و آواز داد که ای یوسف ای برادر حی است ام مبتلا باز ند یا مرده در
اینجا یوسف گفت تو کیستی که در این تنگ چاه غمخوار احوال من مظلوم میپرسی یهودا گفت منم برادر تو یهودا اگر
سخنی داری بگو یوسف گفت ای برادر مهربان چه حالت کسی را که در اینجا است ز حالت دل او جز خدا
که آگاه است از آن زمان که شده مسکن اندرین چاهم ز تنگی تنه شراره آهم نه قدر آنکه در اینجاه زندانم
زارم ز فرقت پدر مهربان گرفتارم پس از سخنان یوسف یهودا گریه در آمد یوسف صدای برادر

اشقیا راست صف بیکران کربلا — تفرقه صد و دو تن خون خوار کربلا

کاش این زمان سر ما در تنور شدی — ور هر که بلند بشنود بشنوی

و گفت ای برادر وقت صحبت تنگ است جای تقریب یهودا گفت ای یوسف چه وصیت داری گفت وصیت من
آنست که چون بخانه روید از غریبی و بیکسی و تنهائی من یاد آورید و در وقت خوردن طعام از گرسنگی من
یاد آورید خلاصه کلام از سخنان یوسف یهودا بگریه در آمد بعد یهودا یوسف را وداع کرده نزد برادران آمد
از روز تا نصف النهار در فکر بودند که آیا جواب پدر را چه گوئیم آخر الامر همه متفق شدند و قرار دادند
که پیراهن یوسف را بخون گوسفند آلوده کنند پیش پدر بگویند یوسف را گرگ خورد پس روانه کنعان شدند
در آن وقت یعقوب با دنیا خواهر یوسف در بالای بلندی بر آمده بودند منتظر یوسف بودند که ناگاه غبار
از دور دیدند یعقوب از دنیا پرسید که این غبار چیست دنیا چون نیک نگریست دید که برادران آمدند و یوسف
همراه ایشان نیست لرزه بر اعضای دنیا افتاد یعقوب فرمود ای دنیا اضطراب از چیست دنیا گفت ای پدر
برادران آمدند اما یوسف در میان ایشان نیست یعقوب از سخنان دنیا مضطرب گردید چون فرزندان
نزد پیر کنعان رسیدند مانند صبح کاذب گریبان خویش دریدند و چون مرغ بد الحال فریاد وا اخاه وا
یوسفاه بر کشیدند یعقوب گفت ای فرزندان یوسف من در کجاست که همراه شما نیست عرض کردند که ای پدر
ما غافل شدیم و یوسف را گرگ دریده بود و ما را در این باب هیچ تقصیر نیست پس یعقوب از استماع این سخن
صیحه زده بیهوش شد دنیا نعره زد و گریبان چاک کرد که ای برادران بیائید پدر پیر را دریابید که حال
آن بزرگوار دگرگون شده پسران ناخلف و ستمکاران بر بالین پدر جمع بوده و دیدند سر او بر داشتند
و در کنار خود نهادند و دیدند دست و پاهای پدر اصلا از نفس کشیدن ماند دیدند ناله و خروش بر کشید
یهودا گفت ای برادران بیمروت این چه عمل ناشایسته بود که کردید برادر را بچاه افکندید پدر تشنه بود
خویش را بقطعه بدکاری و خیانت بر بدید پس نعره زنان پدر را بر داشته بخانه بردند یعقوب تا شب
صبح بیهوش بود بهوش آمد فرمود بکجاست یوسف من گفتند که ما رفتیم بصحرا و پیش میکردیم تیر بکار کرد
دویدن و بازی و تیر انداختن و بگذاشتیم او را نزد رختها خود تنها پس بخورد او را گرگ و اگر باور نمیکنی مسئله
کو با نیم پس پیراهن خون آلود یوسف را بدست یعقوب دادند یعقوب از مشاهده پیراهن بیهوش و نعره وا ابنا بر آورد
و بسیار گریه کرد و قطره آب چشم دنیا بر رخسار یعقوب آمد دیده بگشاد فرمود من در کجایم دنیا گفت در منزل

امروز روز آل نبی را ماتم است — چون ابن سعد ... کربلا

کاش این پاره قبای آلوده به خون · سینه‌ای که ز غم ثمین گونه شده

گرامت گفت یوسف من در کجاست بنا از کلام پدر گریست پس یعقوب گفت عجب گرگی بوده که یوسف را دریده
و پیراهن را ندریده پس گفت ای فرزندان همچنین است که شما میگوئید بلکه از اسم است برای شما نفسهای شما و
اسانکرده کار بزرگ را که هلاکت یوسف باشد پس کار من صبر است و یاری از حق تعالی میطلبم غم صبر در
او کار نیست صبر یاری حق شوار نیست که جهان باشد سراسر جای گرگ گو هم گرگ یوسف را نخورد
یوسف من سبط اسحق نبیست او چه سبط احمد مختار نیست گرچه در کار اطاعت یا لیست بی حسین
قابل انکار نیست حضرت اگر یعقوب شنید که یوسف را گرگ دریده و پاره پاره کرده و نخورده چندان
گریست با وجود آنکه بچشم خود ندید اما جناب امام حسین چه حالی داشت که در خیمه ایستاده بود که گرگان
کوفه و شام هر یک ضربی زخمی بر نور دیده اش علی اکبر میزدند حضرت اما شهیدان میگفت انا لله و انا الیه راجعون

بپوشیدند از دیدن کار فرزندان یوسف برادرانه شد و این آیه را آورده الله و هم

همه دوستان مخصوص خداوند است که نجات داد مرالحزن او را ایوب را از جفای کرمان و نوح را از ورطه طوفان
و خلیل را از نار سوزان نمرود و کلیم را از فرعون مردود و یعقوب را از شدت هجران و یوسف را از تیغ
خاه و زندان و عیسی را از جور یهود و محمد را از شر جهود و شاه ولایت را سید اوصیا نمود و ذریه طاهره
او را وارث انبیا نمود خلاصه مطلب آنکه چون فرزندان یعقوب پیراهن خون آلود یوسف را به پدر دادند
حضرت یعقوب بعد از گریه بسیار فرمود ای فرزندان نه چنانست که شما میگوئید اگر قول شما صدق است که
یوسف را گرگ خورده از چیست که آثار پاره و چاک در این پیراهن نیست فرمود بستند که چون پیراهن آن پیغمبر را
از بیابان شنیدند خشمگین شدند که بروند و یوسف را از چاه بیرون آورند و او را بکشند و استخوان او را
نزد پدر آورند تا انها را راست گو و یوسف را صید گرگ دانند تا زیرا یهودا ایشان را منع کرد و روز دیگر
هنگام شام که بخانه آمدند یعقوب فرمود ای فرزندان اگر سخن شما در امر یوسف راست است گرگی که یوسف را
خورده نزد من آورید تا از آن گرگ سوال نمایم فرزندان بامداد رفتند و گرگی را گرفته نزد پدر آوردند
یعقوب گفت ای گرگ نزد من ای گرگ نزدیک آمد سر بر خاک نهاد و با دم تمام ایستاد یعقوب فرمود ای گرگ آیا تو
نکردی که نور دیده مرا خوردی و عقده دل مرا بر هم زدی آن گرگ با امر ملک منان بزبان در آمد و عرض کرد

کاش از این پاره جگر گوشه اهل بیت · یک شعله هر زنی قوت گردید و شد

که ای پیغمبر خدا بر خون فرزند تو را نخورده‌ام و گوشت و خون پیغمبر زادگان بر ما حرام است و من مظلومم و بر من

دروغ بستند و در
و سر کردان بصورت گرگ
پیغمبر را از پا سپاسانیم من
دهن آلوده بخون یوسف نخورده
چه با من دربن اهل عرض
او را کم کرده اند سراغ ان
این زمین غربیم و آواره
ما دور از آشیانیم سلک
ان گرگیم که در تهمت شمرده
پس یعقوب پرسید برای
کرد یا نبی الله فرزندی
فرزند با ایشمکان آمدم
و پسران تو مرا گرفتند و نزد تو آوردند و این تهمت میزنند و بر وا بینک چون رها شد بنا لا للی بر آمد
و گرگان را ندا داد که وای بر شما که با ذنب پیغمبر خدا متهم شده اید که یکبار چندین هزار گرگ حاضر شدند
و در حوالی او تا ان یعقوب جمع شدند همگی بزبان فصیح عرض کردند که یا نبی الله بحق خدا که ما گوسفندان تو را
بهتر از فرزندان خود دوست داریم و شبها میکنیم چگونه فرزند شما را خورده باشیم گوشت پیغمبر زادگان
بر درندگان حرام است یعقوب گرگ نخستین را طلبید گفت تو را از چه نظر در اینجا افتاد گرگ عرض کرد که
ای یعقوب مرا برادری بود از من غایب شده بود بطلب او در دایره جهان میکردم یعقوب این سخن را که شنید و
بفرزندان کرد فرمود ای فرزندان وفای گرگان از شما بهتر میباشد که یوسف را از پدر جدا کردید القصه
یعقوب در فراق یوسف چندان گریست که فرشتگان بفریاد آمدند و عرض کردند الها یا یوسف را برسان یا یعقوب
یا یعقوب را خاموش نما ای برادران فاطمه زهرا نیز از فراق پدر بزرگوار خود از بس گریست حضرت امیر بیت
الاحزانی از برای فاطمه بنا کرد هر روز فاطمه دست حسنین را گرفته به بیت الاحزان میرفتند تا شب گریه میکردند
و ترنم میگفت پدر در کجائی که ببینی بار دیگر دخترت را شکستند محسن او را سقط کردند در خانه او را آتش زدند
و ریسمان در گردن حبل المتین کردند و غصب خلافت کردند خلاصه شبی یعقوب یوسف را در خواب دید که حله سبزی
پوشیده و عصا از بهشت گرفته و مثل ماه شب چهارده منور یعقوب دید و یوسف را در بر کرد و لب بر لب
نهاد با او شکایت ایام میکنم که ناگاه از خواب بیدار شد یوسف را ندید فریاد وا یوسفا بر آورد وای برادران را

بخواطرم آمد سکینه خاتون دختر امام حسین شبی که پدر بزرگوار خود را در خواب دید پدر بدرش شکایت
میکرد ای بابا بیتو بنوعی بنود از خیالت که رخ نمینمودی بگذار که شرط دلبری نیست هجران تو کار سرسری
ناگاه بخت سینه اورا از خواب بیدار کرد پدر بزرگوار را ندید مضطرب شد و بهر سو نگاه میکرد و مینالید و میگفت بار الهی
پدرم دیگر کجا رفت آمد رسفر دیگر چرا رفت الحال بدوش بابا بودم شب همه آفتاب بودم اهل
بیت بحال آن یتیم گریه کردند که ناگاه افتاد بگوش یزید پلید سید از خواب بیدار شد پرسید این چه غوغاست
گفتند سکینه دختر صغیره امام حسین پدر بزرگوار خود را در خواب دید اکنون بیدار شده پدر را نمی بیند و اختیار
گریه میکند یزید ملعون بخادمان گفت که سر امام حسین را نزد دخترش ببرید شاید از دیدن سر پدر تسلی
یابد و آرام گیرد خادمان یزید ملعون سر امام را در طشت طلا گذاشتند بخانه اسیران آوردند و گفتند
که ای گروه غریبان سر حسین آمد سینا نعره بسردار عالم آمد که یکبار اهل بیت زخرابه بیرون دویدند
و آنسر را از خادمان گرفتند و نزد سکینه آوردند سکینه خروش بر آورد که ای بیرحمان طعام نمیخواهم پدرم را
میخواهم زینب بگریست و گفت عمه جان این همان است که دیدی تو عیان در خوابش گر از این واقعه بیدار
شوی در یابش درانحال سکینه سرپوش از روی طبق برداشت چشمش بر سر بریده پدر افتاد آن سر را
بر سینه خود چسبانید و لب بر لب نهاد و لبهای خشکیده پدر را میبوسید و میگفت ای پدر چون
نور صبح تسلی بر رویم زدند و دیدم نهاد و آبید ند درانحال لب بر لب مبارک پدر نهاد و جان بجان آفرین
تسلیم کرد اهل بیت را گمان اینکه سکینه بیهوش شده چون بر بالین او رفتند دیدند که جان خود را فدا
پدر بزرگوار خود کرده اهل بیت ماتم از سر گرفتند خلاصه چون یعقوب از خواب بیدار شد یوسف را
ندید فریاد و اویلا براورد یعقوب مشتی خاک برداشت و بر دهان خود ریخت و گفت الهی توبه کردم که
فرشتگان بناله در آمدند جبرئیل ندا رسید که یعقوب بگو که خاک از دهن بیرون کن که ما ترا معذور
داشتیم چند آنکه خواهی بنال مرویست که در مصر زندان یهودا را با یوسف همراه کرده و سوالات بوده
در این چند روز که یوسف در چاه بود هر روز بسر چاه میرفت سلامتی احوال یوسف را از یوسف سوال
مینمود هر روز به برادران از اطوار و سلوک یوسف شرحی بیان کرد و گفت که ما همچنین که خوابی داشت

و حقیقت را دیگر گفتند چه پیر اسپل گفت بلبل گفت بدلبل اینکه میبینم که از چاه عمیق تیره و تار ظلمانی روشن شده
کشته که مانند مطلع آفتاب نور از ان است از چاه آوازی میشنوم که شخصی با یوسف سخن میگوید و اورا
تسلی میدهد یوسف را میبینم و او را تنها میبینم و این چند روز بی طعام خورده و بی آب است شاید اکنون مصلحت
چنان میبینم که او را از چاه بیرون آوریم و از وی عهد و پیمان بگیریم که بعد ازین بر این کار پدر نگوید برادران
پشیمان شدند شیطان نزد ایشان آمد پرسید بکجا میروید ایشان اراده خود را با او گفتند شیطان گفت
عجب از عقل شما اول به پدر گفتید که یوسف را گرگ خورده و این خبر بهمه کس رسید اگر یوسف را نزد پدر
ببرید چه عذر خواهید نزد پدر و مردم رسوا خواهید شد اکنون نصیحت من بشنوید و اراده خود را
ترک نموده فسخ عزیمت کنید قول شیطان را صواب دانستند بر گشتند مرویست که یعقوب هر بامداد
بجوار کنعانی آمد و میگفت یا بنی خبر ای شیرطرفک یعنی ای فرزند دلبند من یا ترا در کدام چاه افکندند
وَبِأَيِّ سَيْفٍ قَتَلُوكَ آیا بکدام تیغ ترا هلاک کردند وَبِأَيِّ أَرْضٍ دَفَنُوكَ آیا بکدام زمین ترا دفن
کردند مرویست که چون یوسف را بچاه انداختند جبرئیل نزد وی آمد تا مدت سه روز رفیق یوسف بود
و او را تسلی میداد تا آنکه روز چهارم باد نجات از بوی الهی وزید کاروانیکه سالار ایشان مالک
بن زعر خزاعی بود از مدین بجهت مصر میرفت در بیابان با کاروانان راه را گم کردند قضا را گذر ایشان بسر
آنجا افتاد فرود آمدند و از دهنوز را بسر چاه فرستادند که آب بیاورد چون دلو را در چاه فرو گذاشت
درانحال جبرئیل یوسف را بدلو نشانید آب کشید دلو را گران دید فرو نگریست نظرش بآفتاب طلعتی
افتاد و حیرت و تعجب نگاه کرد تا آنکه یوسف را از چاه بیرون آورد آفتابی درخشان در ماهتابان ملاحظه
نمود و گفت آب از چه خواستم با آفتاب یا که این نقشی است میبینم بخواب ماه را در چاه مسکن بهر
چیست این گل بچاه از گلزار کیست خلاصه بخوان یوسف را همراه کاروان کرده همراه روی تعجب
براو نگریستند که ناگاه برادران یوسف رسیدند و یوسف را دیدند نزد مالک رفتند و گفتند این غلام ما است
و گریخته مالک گفت اگر میخواهید او را بشما دهم و اگر نه بر ایشان بفروشید برادران گفتند او را بتو بفروشیم
مالک گفت او را بتو بفروشیم ولیکن این غلام دزد است گریزپا و نادان را با این عیب بتو میفروشیم مالک

کاش زمانه کشتی اهل بیت شکست — عالم همه غرقه بدریای خون نشدی

کفت او را بابن عبث میخرم هدیه ان چیست بچند میفروشید برادران کفتند هرچه خواهید بدهید
اما بشرط انکه او را ازین ولایت بیرون برید غل و زنجیر در کردن و پایش نهید که بنده ایست کریز پا
القصه او را بعرض بیع در اوردند مالک ان بزرکوار را بهفده درهم و بروایتی هیجده درهم و بروایتی
بیست درهم و بروایتی ده درهم برداشتند در وسط مذکور است که یهودا هیچ برنداشت بعد از انکه
مالک یوسف را بخرید بفرمود برادران یوسف را بند نهادند غل بر کردن و زنجیر بر پای مبارکش کشیدند
و مالک غلامی داشت رو و بدخو و بدخو و خبیث او را مامور بخدمت یوسف فرمود فرزندان یعقوب
روی بکنعان نهادند یوسف روی خود را بمالک کرد که ای اقا و مولای من مرا مرخص نما که یک بار دیگر
خود را تماشا کنم مالک کفت بغلام از ایشان اثار مهر و محبت نسبت بتو ندیدم تو را چه دوستی و شفقتی
با ایشانست یوسف فرمود خواجه احسان ایشان بمن بسیار است بروده خاندان ایشانم پس مالک دستور داد
که برو با ایشان وداع کن یوسف با غل و زنجیر نزد برادران امد کفت ای عزیزان هرچه ستم کردید تحمل
و صبر کردم حال از شما جدا میشوم و بفراق پدر و یاران مبتلا کردیدم یک وصیت بشما دارم فردا که
پدر پیر کریه میکند او را تسلی دهید بهر نوعیکه توانید مرغان پر شکسته را نمائید از سخنان یوسف
یهودا زار زار بگریست و یوسف را در کنار گرفت و بوسید و کفت ای برادر کار خود را بخدا بازکذار
پس شتری اوردند و یوسف را با غل و زنجیر بالای شتر افکندند و روانه مصر شدند و برادران بجانب
کنعان بازکشتند و چون شب از نصف کذشت عبور کاروان بمقابر ال اسحق افتاد یوسف نظر کرد قبر
مادر خود راحیل را دید بی اختیار خود را از بالای شتر بزیر افکند قبر را در بغل کرفت و او از برآورد
که ای مادر سر از خاک براور و پرده خاک از پیش نظر دور کن یا اماه انا ابنک المغلول ای مادر منم
پسر تو که غل بر کردنم نهادند و زنجیر بر سرم بستند و مرا به بندکی فروختند ناکاه صدائی از قبر بلند شد
که ای فرزند صبر کن و غم مخور که خدا صابران را دوست میدارد اما چون روز شد انغلام که موکل یوسف بود
نکاه کرد یوسف را بر سر شتر ندید پس انغلام بر چهاره سوار شده بانک زد تا خود را بیوسف رسانید و نظر
کرد دید بر سر قبر نشسته و زار زار میکرید ان پر جفا کار از روی قهر طپانچه بر روی یوسف زد که

این انتقام گر نفتادی بروز حشر — با این عمل معامله دهر چون شدی

رخساره مبارکش از ضرب سیلی رنک بنفشه کرفت و بسکافت بر چهره نازنینش خون جاری کردید
او را بانجار تمام بر زمین میکشیدند اه واویلاه ایدی ستایاد ام امد وقتیکه اهل بیت را اوارد قتلکاه کردند
ناکاه چشم سکینه بر جسد مبارک نازنین پدر افتاد بی اختیار خود را از بالای شتر بزیر انداخت و
جسد پدر را در اغوش کشید و عرض کرد ای پدر مهربان چرا به فن حنوطت ننامده است کسی مکر
نداشته در زمانه دادرسی پدر ببین که چسان صورتم شده نیلی زبسکه شمر بد نهاد زده سیلی
اه واویلا سکینه به پدر بزرکوار خود عرض کرد که ای پدر اکنون که بشنوا دراز از دم ای پدر پرورده کنار
تو بودم من ای پدر ان کوهرم که مشتری چون تو داشتم بعد از تو کس نبود خریدارم ای پدر در دست
اهل ظلم کرفتارم ای پدر کاندر بهر برهنه سوارم ای پدر لب تشنه میروم با سیری بسوی شام در شهر
شام کنیز بسنارم ای پدر از مکالمات سکینه اهل بیت فریاد براوردند حضرت مفتاح البکاء میکوید
که موکل سکینه مطلع شد و خواست که این صغیره مظلومه را از پدر جدا کند سکینه بهر دو دست نعش
پدر را در اغوش داشت و میکفت ای پدر مهربان ای سید سرور کرامی وی باب بزرکوار نامی
برخیز که بنوما حقیریم در دست مخالفان اسیریم بعد از تو ما اهل کین سیلی خوریم سکینه
برخیز که راه شام دور است زاد سفر ای پدر صبر است از اخبار صحیحه مستفاد میشود که شمر
ولد الزنا رسید و چنان طپانچه بر سر ان طفل بی پدر زد و او را بجبر و تعدی از نعش پدر جدا کرد علیا
جناب زینب خاتون فرمود که ای شمر قطع الله یدک وای بر تو ای شمر خدا قطع کند دست تو را
مکر تو در یتیمی ندیده بجهان مکر یتیم نوازی نه خواندی از قران مکر تو خود نشنیدی ز قول صانع
دهر که کفته است فاما الیتیم فلا تقهر خلاصه کلام انغلام یوسف را با خاری و زاری تمام با دست و پای
بسته بر داشته روانه کاروان کردید الا لعنة الله علی القوم الظالمین

مجلس پنجم در رفتن یوسف بر سر قبر مادر و غلام بر زدن او را و او را نزد مالک بردن

حمد بیحد و ثنای بیعد پادشاهی را سزاست که منفرد است بصفت کبریا و موحد است بدوام و بقا کریمی
که کشاینده ابواب مرادات و نماینده طرق سعادات و معبودی که کل عباد اناء نهار بندکی و شرایط عبادت

ارکان عرش را بلرزه در آورد این ندبه چه تظلم بر آورد

او بیرون نتوانند آمد و معروفست که تمام عمر او در زمان بطریقی که باید بکند خفیف و سست او نتوانند رسید خالقی که کنه ذاتش باز ماندی عقل کل کاینات از ذاتش آگاه نیست آن خالقی که خیاط صنعش در روز ازل قبای بلا باندازه بالای دل آرای انبیا دوخته و فراش حلمش چراغ عشق را در محفل اصحاب بلا افروخته هر شعلی را در هر محفلی که باید بر افروخت و هر گوهری را که در هر بحری شاید اندوخت خلاصه کلام چون آن غلام بد سرشت از عقب سفر آمد یوسف را ندید در طلب او بهر طرف دوید و دید قبر مادر را بغل گرفته و زار زار گریه میکند پس آن غلام از شتر جست و طپانچه بر صورت مبارک یوسف زد گفت ای غلام خوانان تو میگفتند که تو گریز پائی راست گفتند یوسف سکوت کرد فی الحال باد قهر الهی وزید و غباری بر خواست و صاعقه و خروش رعد ظاهر گشت و تاریک در شب در کاروان و امیر بخت نجو بگیر نزدیک بود کاروانیان هلاک شوند با خود گفتند که این چند روز گناهی نکردیم که موجب این غضب باشیم در این سخن بودند که غلامیکه موکل یوسف بود پیش آمد و گفت بخواجه گناه منست که در این ساعت طپانچه بر روی این غلام زدم و بر خاک کشیدم این بلا نازل شد باده راکش الم در کام ریخت عاشقان را بازند کام ریخت هر کرا پیمانه پیمان خداست کار او از کار دیگر جداست حضرت یوسف یک طپانچه خورد این بلا نازل شد و رعد و برق عالم را فرو گرفت همین حادثه در صحرای کربلا دو وقتیکه سر منور جناب امام حسین را از بدن مبارک جدا کردند و افتشد تمام عالم تیره و تار کردید آسمان خون بارید جناب زینب خاتون در خیمه نشسته بود دید که هوا را ظلمت فرو گرفت سر و پا برهنه از خیمه بیرون آمد دید سر برادرش بر سر نیزه بلا و جفا کرده اند آه و زاری که شد نیزه سران بزرگوار خورشید سر برهنه بر آمد ز کوهسار موجی بجنبش آمد بر خواست کوه کوه ابری بسان بارش آمد بگریست زار زار القصه مالک گفت چون این بلا بواسطه این غلام بر ما نازل شد فعلا انهم بدعا او باید بشود پس مالک و آن غلام بدستیر نزد یوسف آمدند مالک گفت ای جوان قصد کو بخشش داری یوسف فرمود ای مالک من سر بسینه ندارم اما بخاک مادر رسیدم و صبر و تحمل از من رمیده شد خود را از بالای شتر بر زمین انداختم و قصه خود را بمادر میگفتم که این غلام در رسید طپانچه بر من زد نفرین کردم همین بود که آه

برخاست غم چه عالمی از سر زده اول بسلسله انبیا زده

پرده داد از دل پر آتش بر آورد دم مالک بگریه در آمد و عرض کرد ای جوان ما را از بلا برهان یوسف سر بسوی آسمان بلند کرد و لب مبارک را حرکت داد در ساعت ابر از هم پاشید و هوا صاف شد و تاریک فرو نشست مالک این حال را مشاهده کرد در حال بفرمود غلام از کردن و زنجیر از دست و پای او بر داشتند و جامهای نفیس که اینها در او پوشانیدند و بعزت و جلال او را فرود آوردند که در عرض راه کاروانیان بشهر رسیدند نام آن شهر نابکوش بود شهری بود چون شهر شام آباد و همه بت پرست بودند چون جمال یوسف را دیدند از آن ساغر حسن یوسف جام محبت چشیدند و همه بت خود را شکستند باطاعت حکم یوسف پیوستند چون بشهر دیگر رسیدند همه آن شهر خور پرست بودند چون جمال یوسف را دیدند همه یک مثال یوسف را از طلا و نقره ساختند بر بت پرستی پرداختند اهل آن شهر بنظر صدق دیدند از بت پرستی بخدا پرستی رسیدند و اهل این شهر بنظر شهوت دیدند از حق پرستی به بت پرستی پیوستند خلاصه یوسف با کاروان شب و روز راه میرفتند تا آنکه بنواحی مصر رسیدند پس از آن دو روز بچشمه آبی فرود آمدند مالک بیوسف گفت چون از کسالت راه جمال ماه و چهره خورشید مثالت غبار آلود گردید این چشمه رشک آفتاب بنما بدن خود را شستشو نما چون آن بزرگوار داخل چشمه شد جبرئیل بفرمان ملک جلیل قبه از نور در بالای سر یوسف کرده تا آنکه بدن نازنین او از چشم و از حرارت آفتاب محفوظ باشد ای شیعیان نمیدانم چه حکمت بود در صحرای کربلا که بدن نازنین سبط سید کونین سه روز چه شب در آفتاب گرما بی غسل و کفن افتاده و مرغ هوا بر نعش آنحضرت سایه افکندند خدا جان شیعیان فدای جسم مجروح آن بزرگوار گرداند الحاصل مالک میگوید که چون یوسف از آب و رفت رایحه عطر بدن یوسف بمشام ماهیان رسید روی بآنحضرت آوردند خود را ببدن او میکشیدند و هر کدام مود را پیشتر بآنحضرت میرسانید بر دیگری مفاخرت میکرد تا صبح قیامت از نسل آن ماهی این افتخار خواهد بود مالک فرمود تا جامه دیبا و حریر آوردند سر و قامت یوسف را بآن لباس آراستند و زبان روزگار در وصف آن بزرگوار بآن مقال گویا بوده زیورها بیارایند وقتی خوبانرا تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی پس از آن کوچ کرده روانه شدند چون به بیت المقدس رسیدند امیر بیت المقدس در خواب دید که فرزند بهتر بر خلق خدا

نوبت چتر باسمان اطلس بباید ولباسید | زان صنع کنبد بشیر خدا بزنند

بنو لجی اینجا میرسد و بر استقبال کن لوازم خدمت بجا آور که از فیض حضورش محروم نمانی امیر بیت المقدس بیرون
آمد و در حوالی شهر گردش میکرد که نشانی از خواب خود ببیند ناگاه کاروانی دید که رسیدند پس امیر
داخل کاروان شد و نشان ستاره ایشان را پرسید مالک عرض کرد از ستاره نشان دادند چون مالک را دید
حیرت نمود که این مرد هر سال چند بار از این دیار میگذرد و اینهمه منت و از کجا ظاهر شد در اینفکر بود که
طنطنه جلال یوسف آشکار شد چون امیر یوسف را دید پیش آمد و پرسید تو کیستی یوسف فرمود من
همانم که دوش در عالم رؤیا باستقبال فرستادند امیر دانست که آنکسی است که در خواب دیده او را بعزت
تمام بمجلس خود طلبید بمسند جایگاه خود نشانید و خوان نعمت کشیدند و اهل کاروان را بخوان طلبید
اول کاسه که پیش آوردند یوسف از آن یک کاسه طعام تمام اهل مجلس را داد همه سیر شدند و طعام لطفا
کم نشد امیر متعجب شد بمالک گفت بنده که این کرامت دارد خواجه اش چگونه خواهد بود مالک گفت که
این بنده ایست که همه خواجگان از دو بندگی او دارند امیر بیوسف گفت ما تقول یعنی چه میگوئی انچه فرمائی
چنان کنم یوسف فرمود امر میکنم شما را بترک اصنام و عبادت کنید صمد احد را امیر عرض کرد شاهد
این عهد تا بدانم صمد بر حق است تا من ترک صنم کنم یوسف فرمود هرچه خواهی بگو امیر گفت ای یوسف مرا
صنمی است که پنجاه سال است او را پرستیدم اگر خدا را سجده کند من نیز سجده کنم پس باعجاز یوسف آن صنم هر صنعی
که بود در همه خانها بسجده افتادند امیر گفت ایمان آوردم بخدای یوسف و ابراهیم و اسحق و اسمعیل حضرت [illegible]
آمد فتنه گر یزید ملعون اهل بیت امام شهید را بمجلس خود طلبید و سرهای شهدا را در طشتهای از طلا نهاده بود
و چوب در دست پلید خود داشت اشاره بر لب و دندان امام حسین میکرد و میگفت که فرزند فاطمه چه خوش
لب و دندانیست در آنوقت مردی از فرقه نصاری در آن مجلس حاضر بود پرسید ای یزید صاحب این سر کیست
و نام او چیست گفت حسین نصرانی گفت این حسین که جدش رسول خداست پیغمبر شماست یزید گفت آری نصرانی
گفت ای یزید وای برتو که فرزند پیغمبر خود را شهید کردی و از جدش گواش شرم نکردی یزید از این سخن متغیر
شد گفت اگر مهمان نبودی ترا بقتل میرسانیدم نصرانی گفت ای یزید مگر این سکینه مهمان نباشند مگر
عریان سرگردان نباشند مگر اولاد پیغمبر نباشند مگر مهمان ای کافر نباشند تو داری حرمت من اکابر

بین اُنثی انکر الماس رنها | افروختند مجتبی بن حسن زینها

کشتی نوباوه پیغمبر خویش   یزید ملعون رخصت داد و حکم بقتل او کرد چون نصرانی خود را بدامن امام زین العابدین
انداخت و بدست آنحضرت مسلمان شد جان خود را فدای خاکپای حضرت امام حسین نمود القصه امیر بیت
المقدس بدست یوسف مسلمان شد و بیوسف [illegible] امیر بیت المقدس بیرون آمدند و روانه مصر شدند

مجلس هشتم در بیان رسیدن یوسف بمصر و فروختن او در بازار و جلوه کردن جمال یوسف در بازار مصر

محبوب معبود مستور بر استایش سزاست که عروج بر معارج قرب و اصطفا بلقاء رحمت او احدی از فرق انبیا
و اولیاء را مسلم نکرد بنا بر یکتاری جلیل علام عقیده ابراهیم [illegible] که خلعت
دوستی خود را بنام تا پیش نمود ایوب [illegible] و لکن عزت و نعمت [illegible]
که ذره از نورش در جمال یوسف صدیق بتابانند مصر با دست بجانب بیع [illegible] بیاد مصر
دل عاشقان کند القصه چون امیر بیت المقدس بدست حضرت یوسف مسلمان شد یوسف با مالک
روانه مصر شدند اما یوسف [illegible] راه طی کرد امیر بیت المقدس فکر کرد که در عقب کاروان میروم
و یوسف را از ایشان میگیرم و او را به بیت المقدس میآورم و پیر خود میکنم فی الفور دوازده هزار
سوار برداشته از عقب کاروان روانه شد تا خود را بمالک رسانید مالک از رفتار و گفتار ایشان
فهمید که اراده دارند یوسف را بگیرند مالک نزد یوسف رسید با خود گفت اینک یوسف از چنگ من
بیرون میرود [illegible] یوسف گفت ای مالک دل خود را قوی دار که در تیغ [illegible]
بست و امیر [illegible] چون امیر و لشکر با هم نزدیک شدند یوسف نگاهی کرد و تبسمی نمود که
ناگاه نوری از دندانهای او ساطع شد که لشکر همه مدهوش شدند و از مرکبان در افتادند و از شر
ایشان ایمن شد و روبراه نهادند یوسف را بوقت [illegible] حسن خود مغرور شده در حال جبرئیل نازل
شد گفت ای یوسف بحسن خویش بنازی اگر میخواهی از استگان حسن را ببینی [illegible] روز
دیگر بشهری رسیدند که از اعراب [illegible] که اهل شهر جن و انس با هم آشنا بودند [illegible] فردوس میکردند
و [illegible] تا شب چهار [illegible] یوسف با لشکر تعجب کردند [illegible] لشکر بیت المقدس تا چهار روز بیهوش
افتاده و چون روز پنجم شد اثری از آن کاروان ندیدند [illegible] بر گشتند چون نزدیک مصر رسیدند

وانکه بسر دو افسر کند آنها که فی فلک بخرنش منبت گرد ازهد زیهر ای زند

رهد نیل فرود امدند وبعد ازساعتی تفرج بلب دریای نیل امد کرناکاه یکجا یوسف درادریا بیانداخت
یکماهی اندام یوسف را دید فی الفور سر باب فرو برد وهمه ماهیان را خبر کرد که ای ماهیان صد بنوالله در کنار
رود نیلست بیائید واورا زیارت کنید که ناکاه مالک میکوید دیدم ماهیان فوج فوج از سفلی
بعلیا میل میکردند ودر برابر یوسف تعظیم میکردند وسر میکشیدند خلاصه چون مصریان اوازه حسن
وملاحت یوسف را شنیدند جمیع اهل اندیار باستقبال انشهر تا دروازه مصر بیرون رفتند سوارها
ایستاده بدند باجامهای الوان وانان فرشتکان بودند که بارخوی جمال یوسف آمده فرزند ویوسف در
میان سواران چون ماه درمیان ستارکان جلوه داشت وکلاه مکلل در سر وقبای خارا ودارائی در بر جواهر
ثمین از بدن نازنین او زیب وزینت یافته وکیسوانش بعنبر ومروارید بافته ودر داویره در کوش وطرهای
عنبر بیش بر دوش وبخت مردمان چون اورادیدند بسجده درافتادند ومدهوش وواله بودند میکفتند
ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم یعنی این فرشته است و بشر نیست لبهای از جویهای ایستاده ومرغان
بر اطراف بسر اییدند وشاخهای درختان صحرا کشیدند بلبل نالید کل خندید وهمه زجمال یوسف حیران
بودند خلاصه یوسف را باین جلال داخل مصر کردند ای شیعیان انصاف دهید که حضرت امام زین العابدین
حجت خدا بود در میان خلایق او را دست وپای بستند واورا بر شتر برهنه سوار کردند مثل اسیران حبش وزنکبار
داخل شام کردند در میان ایشان دختری بود مانند ماه شب چهارده پیش رفتم وکفتم ای دختر تو کیستی ونام تو
چیست که ناکاه ان دختر بکریه درآمد وکفت ای شیخ چه کویم آه منم که کرد یتیمی تشنه بر روی مجای مقنعه
کیسو بر رویم عزیز فاطمه خواتون نشانیم من سکینه دختر مظلوم حسینم من ای شیخ غریب اینجا یارم
در دیده اهل شام خوارم الغرض چون یوسف را داخل مصر کردند واو را بخانه منزل دادند نوری از ان خانه
ساطع شد که مردم شیفته ان نور شدند مالک کفت هر کرا ارزوی جمال یوسف دارد فلان مبلغ زر بیاورد
یوسف را به ببیند مردم فوج فوج می امدند وتماشا جمال یوسف را میکردند وجمیع مردم عاشق وواله وحیران
در خط وخالش بسجده افتادند یکی میکفت بیقرار افتاده است بلای برجان شیخ شاکست اورده اند که زنی بود
از اولاد شداد بن عاد نام او فارغه وآوازه حسن یوسف شوق زیارت لقایش در سر افتاد شهرت حسن یوسف عالم را

فرو سنبل ز رهد کوه تلشه ای اند لو فیان زنخها کش زن عنبر کلال ز رهد زند

زر وکرفت بیست هزار شتر ابریشم ودیبا ومشک کافور وعنبر بار کرده وبر هر یک از شتران غلامی وکنیزی نشانید
وبخریداری یوسف بمصر امد چون بخدمت یوسف مشرف شد جمال یوسف را دید باخود کفت این همه عیش
نرخها واین امل بخواه کجا باشد بها یوسف شد پس انچه اورده بود همه را نثار یوسف کرد وبفقرا عوض کرد
قسمت نموده جان چه باشد که نثار قدم دوست کنم این متاعیست که هر بی سر وپائی دارد پس بدین
یوسف در امد وبساحل دریا قلزم در جزیره بعبادت مشغول شد تا وفات یافت اورده اند که هنکام
که مالک با حضرت یوسف وارد مصر شدند پادشاه مصر ریان ابن ولید عملیقی بود واو از اولاد
املاق بن لاود بن سام بود کویند که او بیوسف ایمان اورد خلاصه ریان امور خود را بدست قطفیر مصری
داده بود بجهت رفعت شان وافزونی مرتبه او در نزد مالک مصر ومردم او را عزیز مینامیدند چون
کیفیت فروختن یوسف را شنید خود را از خریداران یوسف دید بر در سرای خود میدان وسعتی داشت
امر کرد تا بساطها کسترانیدند وکرسیهای زرین مرصع بجواهر کرانبها در هر جا قرار دادند پس عزیز امد
در سرای خود بالای کرسی قرار کرفت ومالک را احضار نمود که با یوسف بجلوه کاه نظر در ایند یوسف
بر باشته در نزد عزیز امد ویوسف را نزد خود بر کرسی زر وجواهر نشانیدند ونقاب بر رو ومبارک
منورش کشیدند ومنادی ندا داد که کیست خریدار غلامی که در روزکار عدیل ونظیر ندارد یوسف

فرمود ای منادی اکن که کیست مشتری غلام کودک غریب که ازاد بود بنده شد مالک پیش امد عرض کرد بلی
نام تو را بر فعت بردم تا بر نقد اندر قیمت بیفزایند یوسف فرمود هر کاه قدر مرا میخواهی بکو کیست مشتری

نبی الله پسر یعقوب اسرائیل الله مالک گفت تو را بجد اقسم میدهم که حسب و نسب خود را بیان فرما یوسف خوا
بگوید که در حال جبرئیل نازل شد گفت ای یوسف مقر است که حسب و نسب خود را پنهان کنی با فضاحت بر جاده
شود پس یوسف دم درکشید مالک را گفت سکوت کردم هرچه خواهی بفروش ساعت بساعت بازار یو
کرم تر شد آورده اند که عزیز زنی داشت راعیل نام که مشهور است بزلیخا و زلیخا دختر طیموس ابن طانوس
شاه بود که پادشاه مغرب زمین بود شبی از شبها در ولایت خود یوسف را بخواب دید بود و عاشق او شده بود
از وی پرسید که تو کیستی فرمود منم عزیز مصر پس از خواب بیدار شد همیشه از عشق یوسف میسوخت تا آنکه یوسف را
بمصر آوردند و بمعرض فروش در آوردند زلیخا در کنار ایوان نظر به بایع و مشتری داشت که ناگاه نظرش
بر یوسف افتاد او را شناخت بیفتاد و از هوش برفت بعد از ساعتی بهوش آمد با خواجگان گفت که در
ملک مغرب زمین مهر مشرق و ماه سپهر جلال در خواب دیدم و عاشق و شیدا شدم و گفت من عزیز مصرم چون از
خواب بیدار شدم از عشق او بیقرار بوده بنوعی که پدرم طیموس از ماجرای من اطلاع یافت در آن
ایام پادشاهان ممالک بخواستگاری من رسولان فرستادند من قبول نکردم و از جمله آنها عزیز مصر بود
چون در خواب بخواب دیده بودم خود را عزیز خواند و گفت من عزیز مصرم و رسول از جانب عزیز آمده بود
راضی شدم چون بمواصلت عزیز رسیدم او را دیدم و عزیز خود را ندیدم بیهوش شدم اکنون که این
غلام زیبا را دیدم شناختم همانست که در خواب قرار از خود برده بود لیکن دل در بند در عشق باختم و آتش
مهرش گداختم در حال زلیخا رسولی نزد مالک فرستاد که ای مالک من این غلام را هرچه میخواهند من دو
برابر بلکه چندین برابر میخرم و از طرف دیگر رسولی نزد یوسف فرستاد که ای یوسف هفت سالست که در آتش
عشقت بیقرارم تو را در خواب دیدم مهر تو در جان و دل بود تا اکنون که تو را دیدم آرمیدم یوسف در جواب
نوشت که ای زلیخا کذلک رأیتک فی المنام لکن بعد الشدة بتوصیل یعنی ای زلیخا منهم تو را بخواب دیدم اما تقدیر
چنانست که محنت بسیار بکشم تا شراب وصال درکشم خلاصه چون از جانب معشوق چنین مقدمه شده بود
که آتش عشق عظیم دامن گیر زلیخا گردد عزیز قدم در خرید پیش گذاشت بعد از گفتگوی چند که مناسب مقام بود
یوسف را بعزیز بفروشد فرشته چند بگوش مالک گفتند که یوسف را هم وزن سیم و زر و گوهر و یاقوت

لؤلؤ و هرچه در عالم است از بهای فروش عزیز گفت ای مالک هرچه بفروشی ارزانست پس بفرمود تا قفسها پوست
کلو درخشند و زنجیرهای آهن کشیدند و میان آن پوستها با جواهر ثمین و متاعهای چین از مشک ختا و
در لؤلؤ و مرجان مملو کردند پس عزیز گفت ای مالک این همه را بعطا بردار و یوسف را بمن بده پس مالک گفت
عطا را قبول کردم و یوسف را بتو بخشیدم بعد از آن عزیز دست یوسف را گرفت داخل سرای خود نمود و
بدست زلیخا سپرد و سفارش بسیار در باره او نمود پس اهل کنعان کردند پس مالک نزد یوسف آمد و او را
وداع کرده از مصر بمداین رفت الغرض ای شیخ یکدم هوش دار داستان تازه ام گوش دار گوش دار
ای مرد با هوش ببین سرگذشت یوسف مصر عزیز الغرض چون عزیز یوسف را از مالک خرید او را
لباسهای فاخر پوشانید و داخل خانه نمود و یوسف را بزلیخا سپرد گفت این غلام را مهمان کن و او را سه صفت
است که موجب احسانست اول آنکه غریب است دوم آنکه اسیر است سیم آنکه خوش روست و حدیث
دیگر آنست که عزیز عنین بود و اولادش نمیشد پس زلیخا را گفت تا او را بجای فرزندی بگیریم بجهت آثار
رشد و بزرگی در بشره او ظاهر است زلیخا بجهت سفارش عزیز محل نشستن دل قرار داده بود و در
حدیث است که یوسف هفت ساله بود که عزیز او را خرید سی و سه ساله بود که ریان ابن ولید او را وزیر
خود کرد و چهل ساله بود که حق تعالی او را خلعت نبوت داد صد و بیست ساله بود که وفات یافت
خلاصه چون عزیز اموال و املاک و خزاین و اثاث البیت خود را بهای یوسف داده بود چیزی در خزینه او
باقی نمانده خزینه دار بعرض کرد که با امیر پادشاهان لشکر آرایند و کشورها گشایند ترا دیگر مال نیست
چگونه لشکر آرائی و چسان کشور ستانی عزیز مضطرب بخزانه در آمد که مشاهده نماید که چیزی باقی مانده چون
رفت دید همان مال و منال و جواهر که بر قرار است عزیز بخزینه دار گفت تو گفتی دیگر چیزی در خزانه نمانده
لیکن اینها چیست خزینه دار حیران بماند و گفت سر این کار را غلام داند از او پرسید عزیز یوسف را طلبید
و از سر اینکار پرسید که ای یوسف سر این امر عجیب چیست یوسف فرمود بسبب آنکه اگر ذره ذره
خدمت از من بظهور رسد قصوری در بندگی واقع شود سرزنشم نکنی و هم مورد شماتت عملا منم نفرمائی
که چندین مال بهای تو دادم و خلاف رسم بندگی بجا آوری پادشاه حقیقی مرا و مال مرا بتو داده است پس

بهامن دادی افزونتر و بهتر بتو عطا فرمود و دری از معرفت و دولت بروی من کشود تا از برمن منتی نباشد و منت واهب بی منت بر بندهٔ خود باشد منت حق بر من و بر غار یا بیت مرد حق از غیر منت دار نیست کفتم از جز حق نباشد یارمن این تکلم قابل تکرار نیست حمله میدانند کا اسرار دین غیر سبط احمد مختار نیست آنکه از کنعان ببطحا شد جدا یوسف این شد بمصر کربلا اما چون آتش عشق زلیخا در محبت یوسف اشتداد پذیرفت همه روزه انوار جمال نیز در آن دیار بود تا آنکه بغایت کمال رسید نار شوق بنهایت طغیان و اشتعال انجامید پس یوسف را هر روز بلباسهای فاخر و زینتهای زیور ملوکانه میاراست و نهانی کام دل از یوسف میخواست و کام دل خواهش او در یوسف اثری نداشت کاهی باین نصائح زلف خود را چلیپا ساختی یوسف کفتی این کونه حجاب شاهد توحید است کاهی باین بنان عرایس جمال ناز و صنعتهای و بغارهای کوناکون آراستی یوسف کفتا این پرده غفلت اهل تجرید است و کاهی کفتی که قامت و عنایت نخل مراد است یوسف بجواب کفتی بمرش نخواهی رسید اکر کفتی سرو بوستان وجود و وفاست یوسف فرمود ثمری از وی نخواهد چند خلاصه هر چند زلیخا خواست که یوسف را بحیله و مکری بوصال خود برساند ممکن نشد تا آنکه روزی کفت ای یوسف چه باشد که سر کرم اسرار او ای یوسف فرمود این پرده هوس از تجرمهی نباشد زلیخا کفت چه نیکو است موی تو کفت اول جزیکه در قبر میریزد مواست القصه هر چند زلیخا کام دل از یوسف خواستی یوسف از وی کناره کرفتی تا آنکه آوازه عشق زلیخا کام دل از یوسف خواستی یوسف از وی کناره کرفتی تا آنکه آوازهٔ عشق زلیخا در میان شهر مصر و مردمان شهرت کرد که زبان بسخنان نالایق کشودند و زلیخا از غلبهٔ عشق پروا از آن سخنان نکرده در فکر آن بود که یوسف را بوصال خود برساند تا آنکه روزی زلیخا بیوسف کفت دستی بر دل من نه تا آرام کیرد یوسف کفت دستی که بر سینه نامحرم رسد سزاوار سوختن است و عزیز از من سزاوارتر است زلیخا کفت من عزیز را شیر زهر هلاک کنم و من محرم تو شوم یوسف کفت چکونه از عذاب الیم رهائی یابی مردی کند یوسف را از نزد خود میشتابند و خود را آرایش میداد و نزد یوسف میشتافت یوسف و را از او منکر داشت چون زلیخا از این تدبیرات عاجز شد شروع در حیلهٔ دیکر کرد این خانه ساخت بنیاد و در و دیوار و سقف

ورمن همه را آیینه نصب کرد و صورت خود و صورت یوسف را در خانه کشید در یکجا هر دو بیکدیکر را تنک بغل کشیده در یکجا از اره بیکدیکر نشسته و در یکجا با یکدیکر در بستر خوابیده چون نقاشیها تمام شد زلیخا خود را آراست و بسوی خود را پیراهن ملون زیبا بپوشید و تاج مرصع کرانبها بر سر کذاشت و بر بالای تخت نشست

و دایه را کفت یوسف را بیار چون یوسف داخل خانه شد اسباب حیله و آثار تهمت بد خواستی کرد زلیخا از سر تخت فرو جست و دست یوسف را کرفت و در خانه کشید و درهارا ببست و پرده انداخت کاغذ خانه هفت خانه بود و در تو در میان یکدیکر و در هر خانه دری قرار داده بود مجموع درهارا ببست پس چون یوسف با زلیخا بر روی تخت قرار کرفتند و از زلیخا کردانید و نظر بجانب زمین افکند زلیخا را با خود دید نظر بسقف انداخت همان صورتها در آینه دید نظر بزمین افکند چنانکه اول دیده بود القصه چون یوسف را از هر طرف نظر افتاد زلیخا را دید مضطرب شده بی غشتمام رو بکریز نهاد زلیخا از عقب دوان شد که یوسف را منع کند از بیرون رفتن دید که یوسف بهر دری که میرسد خودش باز میشود تا آنکه بدر هفتم رسید زلیخا دست زد پیراهن یوسف را بکشید بنحوی که پیراهن از عقب پاره شد و یوسف خود را از خانه بیرون انداخت فی الفور عزیز را دید بدر سرا ایستاده است چون عزیز را نظر بیوسف و زلیخا افتاد کفت شمارا چه ملتفق و اثر شناسا شمارا چیست که رنک چهره شما چنین متغیر شده زلیخا سبقت جسته کفت بعزیز ما جزاء من اراد باهلک سوءا یعنی چیست جزاء آنکسی که خواهد باهل تو بدی را اسلام که خریده و بفرزندی پسندیدی خواسته این مخالطت و مضاجعت کند و با جرم تو در مقام خیانت و مباشرت کند پس عزیز وی خود را

کرد و در کمال خشم و غضب گفت الحال از چه کار و چه نوع سخن کنم زلیخا گفت ای عزیز ابلها و را از زنها تا دیگران
عبرت گیرند یوسف خجالت کشید عرق شرم از رخسار مهر آثارش فرو ریخت پس عزیز گفت ای یوسف روا
باشد که چنین امری از تو صادر شود یوسف فرمود که زلیخا دروغ میگوید من مرتکب این امر نشدم زلیخا
با خود خود اجابت نکردم مرا تهمت مینهد عزیز گفت ای یوسف از کجا صدق تو بر من معلوم شود یوسف
فرمود این طفل شیرخواره در گهواره است اگر خواهی حقیقت امر را از او سؤال کن عزیز گفت ای
یوسف کودک چگونه سخن گوید یوسف گفت بقدرت خداوند او تواند شهادت بدهد تا بر تو معلوم
شود پس آن طفل رو بعزیز کرد و گفت ای عزیز چرا چنین بزرگوار را عقوبت میکنی بدروغ و تهمت زنی که او
نشنود عزیز خود بلرزید و متعجب شد و گفت بگو ای طفل گناه کار کیست کودک گفت مرا تمیز نیست لکن
در میان ایشان حکمی میکنم تا حقیقت حال بر تو معلوم شود عزیز گفت حکم کن آن طفل گفت ان کان قمیصه
قد من قبل فصدقت و هو من الکاذبین یعنی اگر گریبان یوسف دریده شده از پیش پس راست میگوید زلیخا
و یوسف از دروغ گویانست وان کان قمیصه قد من دبر فکذبت و هو من الصادقین و اگر پیراهن
یوسف دریده شده از عقب پس زلیخا از دروغ گویانست چون عزیز پیراهن او را دید دریده بود از دبر گفت انه
من کیدکن ان کیدکن عظیم یعنی این مکر از زنان است بدرستیکه مکر شما زنان بزرگست بعد از آن که فهمید
که تقصیر از زلیخاست نخواست پرده اش بدرد سکوت اختیار کرد و در گذشت و دیگر ... نقل کرده
که بعد از آنکه یوسف ... زلیخا نشناد ... مضاجعت ... که جناب اقدس الهی ...
... یوسف ظاهر کرد ... که انگشت بدندان گرفته بود و در انکار در کمال عبرت ...
... نام نیک خود داد ... که ... ثبت کن ... خواند ...
... از هنگام روز محشر ... از خدا شرم نموده ... که سید الساجدین
امام زین العابدین فرمودند که ... زلیخا ... بود چون زلیخا خواست ... یوسف ...
برخواست و ... گردی آن بت ... یوسف فرمود ای زلیخا چنین کردی و ... عشاق ...
زلیخا عرض کرد که ای ... نامهربان ... نظر کردم ... شکر ...

بچشم از آن شرم کردم و از پرده پوشیدم که نزاد ... سالها شد که مرا در پس
این پرده ... اکنون ... کاری ...
... یوسف ... زلیخا متنبه شد با خود گفت ای یوسف چه ... بود
چه ... بود ... زلیخا ... ناشناس ... شرم میکند و حال
آنکه ... سالها ... منزل ساختی عاقبت ای عشق ...
من ... مسند عزت ... عنا ... الفصه چون
زلیخا دید که چاره وصال ... ممکن نمیشود ... گذارند ... تا آنکه
عشق زلیخا با یوسف منتشر شد و مردان و زنان یافتند که زلیخا بر یوسف عاشق شده یوسف از زلیخا
مطلق میل نداشت زنان مصر زبان بتشنیع و استهزا گشودند و در کشافند ... که هیچ زن نبود
از زنان خواص ملک که بیشتر از زنان دیگر زبان بطعن و ملامت گشودند ... زن ...
وزن زندانبان و چون زلیخا فهمید که ... افتاده با خود اندیشید که چکنم از شماتت ...
پس ... انجمنی مرتب ... با کرسیهای مرصع و بساط مکلل از در و جواهر ...
... از مروارید بود هر یک را بجا قرار دادند بعد از آن چهل زن از زنان
که زلیخا را سرزنش میکردند ... چون بمنزل زلیخا در آمدند زلیخا ایشان را بتعظیم و تکریم
... زنان و دختران در مجلس ... زلیخا امر نمود تا
هر یک ... زلیخا ... یوسف ...
داخل مجلس میشود هر یک ترنج خود را ببرید ... پس زلیخا نزد یوسف آمد گفت ای یوسف
... در چشم تو خوارم ... بی اعتباری ...
مصر ... یوسف فرمود ...
... زلیخا گفت ای یوسف عزیز زنان ... طعن و ملامت گشودند
بسبب ... از شماتت و سرزنش ...

بکشاد چاک جامه عمر بتنگ گر زنان
زنان چو پیر چنین لعل لب بیشتر رسید

در دو تیشکه تراطلب نمایم با آفتاب و طشت زرین قامت زیبای خود را آراسته بمجلس زنان و دختران قدم رنجه
فرما و از چهره مهر درخشان و رخساره تابان نقاب از روی برافکنی و رخ بنمائی تا زنان زبان
خود را از ملامت و سرزنش در کام کشند قبول فرمود پس زلیخا زلف مشکین یوسف را که بهر خمی کمند
هزاران دل در بند داشت و بهر تاری جانها در کمند شانه کشید و لباس حریر زرنگار بر روی پوشانید
پس زلیخا نزد زنان آمد پرده دار را امر کرد تا پرده را بر داشتند و یوسف قدم بمجلس زلیخا گذاشت

تو گفتی آفتاب دیگری آمد برون و مشرق عالم ز سر تا پا منور کرد تا لک باز دینار ا هزاران آفرین باد
بر آن زجانب یزدان بجان پاک او باد هزاران آفرین از ما پس چون زنان مصر یوسف را دیدند
او را بزرگ یافتند در کمال حسن و جمال که گوئی خورشید از مطلع مجلس طلوع کرده و چشم جمله از شعشعه
آفتاب چهره منورش خیره آمد به یکنظر بیهوش و بیخود افتادند حالتی دست داد که بجای ترنج دستهای
خود میگذاشتند و میبریدند و گمان میکردند که ترنج میبرند و اصلا نمی فهمیدند که دست خود را
میبرند و از وهب منقولست که از آن چهل زن نه نفر از نظر لمعات آفتاب جمال یوسف با هزاران گونه
حسرت رخت بسرای دیگر کشیدند و انگشت حسرت بر ... از محو جمال یوسف حایض کردیدند و بعد از ... بجهت
آنکه نظر ایشان شد چنان کرد که همه مدهوش شدند و سر انگشتان خود را بریدند که آلوده بخون
از انگشتان باشد و کسی مطلع نشود از سر کارها ایشان القصه زلیخا روی خود را بزنان کرد که ای یاران
اینست که مرا از عشق او ملامت میکنید بدانید که هفت سالست که من ناظر و محو جمال یوسفم با وجود

عشق

پر شد فلک ز غلغله بر عرش و فرش
از آنکه یار ما بحضرت والا رسید

عشق عقلم و هوشم بجاست شما بیکنظاره چنان دل از دست دادید مدهوش افتادید و عقل را از کف
رها کردید و بیخود دستهای خویش را بجای ترنج قطع کردید که اکثری تاب دیدن آن مظهر جمال خدای
بزال نیاوردید و هلاک شدید همگی یکزبان گفتند ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم پس گفتند
این غلام از جنس آدمی نیست بلکه فرشته است در نزد خدا بزرگ است پس زلیخا از طعنه و سرزنش زنان
آرمید حضرات سه کس در اینجا ملامت زده شدند یکی زلیخا که بیوسف عاشق شد و زنان مصر او را
ملامت کردند دویم جناب خدیجه کبری ع که با رسول دوست آنحضرت پیغمبر شد که زنان عرب او را سرزنش
میکردند سیم حضرت شاه ولایت بود که نصرت بن حارث او را ملامت کرد اما داستان مصر و زلیخا را شنیدید
قصه جناب خدیجه و علی مرتضی بشنو چون خدیجه کبری با جاه و جلال و حشمت و دولت از اموال فزون
از اندازه و هم و خیال بمزاوجت سید ابرار و فخر ابرار راغب و مایل شد زنان عرب در مقام سرزنش برآمدند
و گفتند یا خدیجه تو با این دولت و عزت چگونه به یتیم راضی شدی مثل تو با او زن چیست هر یک بنحوی با او
ملامت گشودند خدیجه سکوت کرد هیچ نگفت و هرچه را مالک بود با آنحضرت بخشید اول کسیکه ایمان
آورد بآنحضرت خدیجه بود اما نصرت ابن حارث نزد شاه ولایت عرض نمود ای علی خدا شیر بیشه ایجاد
دیگر کسی چه تو ئی در جهان نخواهد زاد منم کسی که غلامت ز شوق ابن مطلب نشسته ام بسر زهت
وصیت کنم تا شب یا علی اگر دختر مرا بکنیزی و خدمتکاری قبول میکردی منهی برخان من مهد کذاشتی
هزار متاع از جواهر و نفیسه با نفاق آن بریه ات میکردم که از خانه من تا حجره طاهرات خدم و حشم
اسب و شتران بربار جواهرات گرانبها و اقمشه حریر و زر تار قطار اندر قطار در کره باشند یا علی
چشم از همه آنها پوشیدی و دختر کسی را قبول کردی که نه جامه دارد و نه نان همیشه گرسنه و برهنه
و حصیر در خانه ندارد پس حضرت شاه ولایت بخشم آمدند و فرمودند ای مرد منافق بجز دایره و تنقید
حق قبر است برهنه ندیم ما را چه احتیاج بدنیا و مال دنیا است پس آن مرد شرمنده گشت و امیر
مؤمنان خود را بقضا الهی راضی ساختند و بر مهر طاهره حضرت فاطمه زهرا شدند و در بین اینصحبت
... که ناگاه ندائی از آسمان شنید که ای علی نکاح نامه ما ... اسرار ذات جن و انس هرچه هست

کرد این بیجا و بی‌سرمایه غلط کای ز نقابش · تا دیر جلیسها افزون رسید

راست که یا علی بهر بود زاینت بالاکن جهاز فاطمه را بنگر تماشا کن ببین متاع جهاز جنبه ما را حصن سر
مبارک زا امیر داشت دید که از آسمان اول تا عرش اعظم شتران بسیار قطار قطار پر بار که بار همه یاقوت و لؤلؤ و
سایر جواهر بر هر سر حور بیت نشسته چون ماه تابان و حوریان میگفتند هذا جهاز فاطمة الزهراء و خدمه روایت
حجره فاطمه شدند فاطمه زهرا آمد پیش امد و عرض کرد یا علی جهاز مرا تماشا کردی و از غم بیرون امد القصه زنان
مصر که این کیفیت را دیدند دانستند که زلیخا در باب عشق یوسف گناهی ندارد پس از زلیخا عذرخواهی نمودند

مجلس ضیافت نمودار شدن یوسف به مجلس زلیخا و بیهوش شدن زنان مصر از جمال یوسف

حمد و ستایش سزاوار شایسته خداوند رحمن است که گوشه زندان همراه آن خوشتر از گلستان جنان
و زندان تاریک کوی جلالش فخر بر بادشاهان نماید ولی که نور آفتاب جمالش به یوسف جمیل تافته شاهدان
مصر بدست بجای ترنج ببریدند و از تابش آن زلیخا بهره یافت و او را از عصمت انجمن بدنامی کشیدند
القصه چون یوسف با آن قامت زیبا و جمال آراسته داخل آن مجلس شدند و زنان مصر شیدا و
محو جمال یوسف شدند و دست بجای ترنج بریدند زلیخا پیش رفت و گفت ای ناکسان که مرا ملامت میکنید
فذلکن الذی لمتنني فیه اینست غلام کنعانی که منع میکرد یدم را دید و شیدای او پس خود را از زنان کرد
که ای بهتر و مهتر زنان گرش به بینی و دست از ترنج نشناسی روا بود که ملامت کنید زلیخا را اکنون
دانستید که حق با من بود همه یک زبان گفتند ای زلیخا غلط از ما است زلیخا گفت حال که فهمیدید
و یوسف را بشنوید ولقد راودته عن نفسه فاستعصم یعنی بدرستیکه من یوسف را بخود دعوت
کردم که از روی شفقت کام دل مرا برآورد پس یوسف خود را نگاه داشت و کام مرا در نیاورد و تهمت
زنا با او دادم ولئن لم یفعل ما آمره لیسجنن ولیکونن من الصاغرین اگر حالیه بعد از این هم از گفته
من تجاوز کند و فرمان مرا نبرد و مراد مرا حاصل نکند هر آینه او را بزندان فرستم یوسف ایستاده بود این
سخنان را گوش میکرد ناگاه از مجلس کرد ایند و فرار بر قرار اختیار کرد و زنان از کرسیها فرو جستند و از عقب
یوسف دویدند که او را نصیحت کنند چون رسیدند هر یک بقدمش سر نهادند بر پایش بوسه دادند عرض
کردند زلیخا از دیرها تو داده و دلها بمهر تو نهاده کام دل او را بده و دشمن را شاد مکن یوسف فرمود و گفت

بنده‌ای کرییر بیرزی ذوالجلال · ای لشکری لیلی تسبیح پیماله

را زلیخا مخالفت با خدا است و بهر مخالفت خو بها مره تعالی یا فقت غیر اختیار نکنم زنان گفتند اگر زلیخا
نمیخواهی بما نظری کن هر یک از ما را که خواهی اختیار کن که ما از زلیخا هزار مرتبه بهتریم و از عشق تو در
آتش سوزانیم پس هر یک از آن زنان بعشوه و غمزه خود را بنظر یوسف جلوه میدادند یکی میگفت بود که
برفتار رعنایم نگر که از همه بهترم یکی میگفت که بر لبهای یاقوت رنگ و مروارید دندانم نظر کن که رشک لعل
بدخشانست دیگری میگفت نگاه کن که چه زلفین مشکبو دارم رخی چون مهر جهانتاب بر او دارم
خلاصه یوسف را بمیان گرفتند و هر یک خود را بطرزی جلوه میدادند و با آتش عشق میسوختند
یوسف بهیچیک التفات نمیکرد و بر خشم و صبر میافزود و میفرمود ای بلبلان صفت از این صند
حرم استوان با فسون و نیرنگ فریفت دل زلیخا که بر من حق دارد دستش از دامن وصلم کوتاه است و او را
موافقت نمیکنم شما را چگونه موافقت کنم که حقی بر من ندارید نه صیدم که صیادم نواند دام خود ساز
نه انشاهین بی بالم که کس در دامم اندازد چون زنان از یوسف ناامید شدند گفتند ای یوسف
اگر زلیخا و ما را کام روا نکنی بزندانت فرستیم یوسف گفت الهی السجن احب الی مما یدعوننی الیه یعنی
پروردگارا من زندان را دوستتر دارم از آنچه مرا میخوانند این زنان بسوی خود الهی اگر مرا یاری
نکنی بر من غالب شوند و برده عصمتم بدرند فی الفور جبرئیل امین از درگاه الهی بیامد و او را مستحکم کرد
از کید و مکر زنان او را در امان بحضرت اگر الطاف جبرئیل امین از درگاه الهی نیامدی بر او دو حانه دیگر
نمیرفت مرویست که روزی سلیمان بن داود بر تخت خود نشسته بود بخواطرش گذشت که از تمام
اقدس الهی التفاتی بما خلایق بهر ما او کرده یا بخود میگذارد در این فکر بود که ندای رسید که ای سلیمان
بکنار فلان دجله برو و نظر کن تا سر این امر بر تو منکشف شود سلیمان از تخت برآمد روانه آن
دجله شد چون بکنار دجله رسید آب آنجا شکافت سلیمان نظر در قعر دریا کرد دید که مثل یک
کرم کوه صغیر بقدر پشه حرکت میکند پس بحکم قادر متعال آن کرم عرض کرد السلام علیک یا نبی الله سلیمان
جواب سلام داد کرم عرض کرد ای پیغمبر و خلاق عالم که قفل از زبان من کشود و تو ای من چه بدانکه
هفتصد سالست که مرا در قعر این دریا خلق کرده و در این عرض شبانه روز هفتصد مرتبه او را میخوانم و

بکیاه بر جرم رحمت قلم بند

مرادو حیهات بتوام میشنوم بجلال وعظمت که هنوز از زبانم یارب بیامد که جواب میدهد لبیک لبیک
ای بندهٔ من بخواه اپچه از من میخواهی پس ملیها بسجده افتاد چنان لطف خاصیش بر هر یاسنم
که هر بنده کو بخدای ملیست چند نفر از انبیا بودند که دعا ایشان مستجاب بهمه فاستجابت سیند
ذکریا بود که دعا کرد یحیی اولاد خدمعا یحیی را باو عطا فرمود و دیگر ایوب بود که از بلای کرمان خلاص شد
حضرت یونس را از شکم ماهی نجات داد و یوسف را از کید زلیخا و زنان دیگر رها سنده یکر حضرت خفی
ثابت کد همیشه میفرمود اللهم اغفر امتی در صحرای محشر همه انبیا و نفسی گویند اما رسول هاشمی
و امتی گوید ناگاه ندائی رسد که یا احمد کجا بند امتان تو حضرت عرض کند که در موقف حسنا ایستاده اند
پس آتش جهنم رو بجانب عاصیا امت آورد و امت بیچاره به پیغمبر شامیبن با مثل فرزند گروه بید رو کد
حضرت دست عنایت بر سر ایشان گذارد و خطاب به آتش کند که ای آتش تراچو کسانی قسم میدهم
که جسم دادند از امت من دور شو آتش شدت کند دور نشود حضرت دفعهٔ ثانی فرماید تراچو کسانی
که زکوة دادند و روزه گرفتند و نذر کردند که از امت من دور شو باز آتش شراره کشد حضرت عمامه ان
سر برداره و گوید ای آتش تراچون حسینم قسم میدهم که از امتان من دور شو چون نام حسین مذکور شود
آتش ساکت شو و حضرت در میان ایستاده باشد که ندائی رسد تنح عنهم یا احمد یعنی دور شو
ای احمد از امتان تا عذاب بنا بر ایشان فرو نشیند حضرت بحکم امر پروردگار وسه گام از میان ایشان
دور شود که ناگاه آتش زبانه کشد باز حضرت خود را بمیان آتش انداز که ندای قهر آمیز رسد که ای
حبیب من دور شو ان میان امتان تا آتش غضب الشان از فروکیر و که جناب ختمی مآب عرض کند الهی انک وعدتنی
ان لا تفضح امتی ورا اندم دریا رحمت الهی بتلاطم اید و ندا رسد ای حبیب من بر و فاطمه را اسلام برسان
و بگو که از قبر بیرون آ حضرت بسر قبر فاطمه اید سلام کند فاطمه جواب باز دهد عرض کند ای پدر
عالیمقدار عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد زمین قبر شق شد ان آمد دیدهٔ حضرت چه خبر دارد
ابر سول امین و مرتضی علی ان شحنهٔ ولایت دین زیادهٔ جگر حضرت امام حسن که پارهای
جگر را گرفته بر دامن کجاست نور دو چشمان امام حسین بیا مدد است با نوحه اهل کو بین مگر

دست عنا بدر بر بازار چو زیب اهل بلبل ... زنان
دست خو ابد استین چو زینت کینت ...

هنوز عیالش غریب در بدرند مگر هنوز زجور یزید خون جگرند مگر هنوز یزید پلید زدست نیامده مگر
هنوز بنای ظلم او بر پاست حضرت میفرماید که بر خیز که دریای قهر الهی بجوش آمد و کسی را جرات نیست
که پای شفاعت پیش نهد و میفرماید که ای نرگسه بفرمان خدا طاعت کن در از قبر تو رود و صف قیامت کن
ببین که امت بیچاره چه حیران اند در آفتاب قیامت ستاده گریانند پس از قبر بیرون اید اما چه هیأت تمامه
پر خون ساقی کوثر بر سر و دندان شکسته پیغمبر بر دوش و دست بر سر یزید امام حسین بر کف دست را دارد
صحرای محشر پر شود و ناله و گریه میکنند ندا اید که یا زهرا نظر کن نظر به باب چو خیر البشر کن ببین طفل
غریب بلبل اید برای جرم امتت سر اید کجاست فاطمه تا منتسا حبا شود بجون تشنه لبان مادر حساب
شود الحاصل امید سر داستان یوسف چون زنان از او نا امید شدند مصلحت در ان دیدند که یوسف
بزندان فرستند پس زلیخا را گفتند که صلاح انست که دو سه روز او را در زندان باز داری شاید بر ضای
رام گردد و سر تسلیم بر خط فرمان نهد زلیخا قبول کرد پیش عزیز رفت و گفت این غلام کنعانی بد نام ساخت
است که او را بند و زنجیر گرفتار کنی و در چاه افکنی تا از ملامت خلق در امان باشیم عزیز این سخن
مقبول افتاد بخواند امد و حدادی خواست گفت بند گران بیا و سلسله محکم ترتیب کن تا بدست و پای
این غلام عبری نهیم و بزندانش فرستیم پس زنجیر ساختند بدست و پای او کذاشتند او را بر اسبی سوار کردند
و در بازار مصر گردانیدند و در پیش روی یوسف ندا میکردند که هر که در خانه عزیز خیانت کند این است
سزاوی پس زلیخا از طرف دیگر لباس کهنه پوشیده و او خوانه بر سر راه یوسف رفت و در گوشه قرار گرفته
که گفتار یوسف را بشنود و رفتار او را ببیند که جبرئیل امین یوسف را خبر داد که زلیخا تغییر لباس داده بر سر راه
تو نشسته باید که روترش نکنی و گره بر ابرو نزنی و کشاده رو و شکفته و خرم باشی مانند کسیکه بیک روز
یا از زندان لبزرا خود ره دید یوسف گفت فرمان برم اما چون یوسف را او سر ای عزیز بیرون آوردند و بر است
نشانیدند و بدور مصر گردانیدند صد هزار خلق تماشا از زن و مرد سینه میزدند و زنان
نیاخن روی خود را مخراشیدند ناگاه عبور یوسف بجائی افتاد که زلیخا با نتظار نشسته بود که زبان
بنا جاریم که هذا غلام بر کنعان و عزیز علیه غضبا یعنی این غلام است از کنعان و عزیز بر او غضب

آه از دمی که کین چو حکایت خاک | آل نبی شعله بر علم زنند

شده جبرئیل نازل شد که بگو در جواب ای یوسف که هذا خیر من غضب الرحمن و دخول النار یعنی این حبس
و گرفتاری بند و زنجیر از برای من بهتر است از غضب خدای رحمن و داخل شدن در آتش نیران زلیخا
این فقرات را شنید بر خود پیچید بهزار حسرت بخانه برگشت و سر بزانوی غم نهاد و شورش عظیمی در مردم
مصر افتاد آه آه از آن زمان که بیاد آکربلا دست بسته با سرهای شهدا و اهل بیت آواره در بازارهای شام
میگردانیدند و میگفتند هذا اسارای محمد المصطفی و تمام شامیان بر سر کنارها ایستاده بودند و سنگ
بر اطفال یتیم حسین میزدند یکی را خار حسرت بود بر دل یکی را سرخ از خون چو گل پیرهن یکی از سم ستور تن
بود یکی پرورده روح الامین بود چه ها از غم خیر البشر بود یکی را خون روان از چشم تر بود
از سهل ساعدی نقل است که میگوید که من اهل بیت را نظر میکردم و میگریستم یکی از زنان اهل بیت طاهره
مرا گریان دید پرسید تو کیستی که از تو بوی آشنا و وفائی میاید گفتم شیخ که برای ما نوحه گریان خوش
احوال تو حال ما اینست می بینی ... خلاصه کلام بعد از آن یوسف را در بازارها گردانیدند
و او را بزندان بردند و دل او را از غم افزودند شبانگاه یوسف فارغ نشست رشته عمر زلیخا را گسست

مجلس ششم یوسف را که بازارها گردانیدند و با غل و زنجیر بزندان فرستادند

حمد و ستایش مخصوص خداوندیست که نجات داد آدم را از حرمان و نوح را از طوفان و ایوب را از کرب
و ابرهیم را از نیران و یعقوب را از شدت هجران و یوسف را از چاه و زندان و محمد را از کید جهودان و صلوات و ثنا بر
سید و سرور انبیا محمد و ذریه طاهره او و وارثان انبیا و اولیا ... القصه چون زلیخا یوسف را
در بازار مصر خندان دید سخنان او را شنید با صدای ناکامی حسرت از سر راه خود برخواست و بخانه رفت
و زندانبان را پیغام داد که یوسف را گرسنه بدار طعام و شراب را از او باز دار و او را زجر کن ... انداخته
زندان را ... در آن اوقات در شهر مصر که همیشه در فکر قتل ملک بود و ملک دو غلام داشت یکی ساقی بود
و دیگری طباخ پس آن شخص که دشمن ملک بود با ساقی و طباخ طرح الفت را انداخت نامه نوشت و فرستاد
نیز برای ایشان فرستاد در نامه نوشته که البته زهر در طعام و شراب ملک نمائید او را بکشید که من قصد
ولایت شما کرده ... ولایت بشما واگذارم چون نامه بساقی و طباخ رسید باهم مشورت کردند

فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت | گلگون کفن بعرصه محشر قدم زنند

متفق شدند زهر در طعام ملک کردند چون نزد ملک آوردند ساقی با خود اندیشید که اینچنین امر ناصواب
... باشد و افشا از طباخ کرد طباخ گفت طعام زهر آلود نیست بلکه زهر در شراب است شراب را
بخور پس ملک امر کرد که شراب را بخور ساقی شراب را خورد ضرری نیافت طباخ را بخوردن طعام امر کرد طباخ نخورد
ملک آن طعام را نزد سگ انداخت سگ بخورد و بمرد ملک قصد کشتن طباخ کرد طباخ گفت ایها الملک من
اینکار را مشورت با ساقی کردم هم قسم بودیم آنگاه ملک فرمود تا هر دو را بزندان بردند و در همان وقت نیز
یوسف را در یکی زندان بردند پس یوسف ساقی ... طباخ و یوسف را ... زندان کردند فقد دخل
معه السجن فتیان یعنی داخل کردند با یوسف بزندان ایشان را ... یوسف زندانیان شاد و خرم
شدند و از غم آزاد گردیدند چون شب میشد عالم تیره و تار میگردید از نور جمال او همه مثال شمع زندان
روشن میگردید و تا ... یوسف در زندان بود احتیاج شمع و چراغ نبود و ... حال هر یک از زندانیان
و ایشان را بعبادت خداوند میخواندی خلاصه کلام چون یوسف را بزندان فرستادند درد زلیخا
افزون تر شد هر شب بکنار بام آمدی نوحه را آغاز کردی و از فراق یوسف زار زار بگریستی و اشک خون
از دیده بریختی و در دولتخانه عزیز نزدیک زندان باغی داشت زلیخا هر وقت از جهت یوسف بیطاقت
میشد با کنیزان بباغ می آمد زندانبان را میگفت تا چوب زدندی تا آواز یوسف بلند شود زلیخا بشنود
تسکین قلبی حاصل نماید یوسف در زندان ... تا ... هر روز گریه میکرد و روز
از کثرت گریه بیهوش شد جبرئیل بفرمان ملک جلیل بصورت پیری آمد و سر یوسف را در کنار گرفت و چند
دسته گل یا ... بهشت ... تا بهوش آمد پس یوسف گفت تو کیستی گفت من جبرئیل
آمده ام تا تو را یاری کنم و دلداری نمایم غمین مباش که عنقریب است که از زندان نجات یابی بار الها آدم
از اهل وفا داستانی از شهید کربلا حضرت ... وقتیکه حضرت امام حسین یکه و تنها در میدان ...
ایستاده بود و منتظر بود آیا کسی هست که مرا یاری کند که ناگاه زعفر جنی بخدمت آنحضرت آمد عرض
کرد ای مولای من منم کمینه غلام در تو زعفر جنی بیا ببوس ... سید الشهدا ... زعفر جنی چه یاری تو نکردم
آدمی ... السلطان مظلوم فرمود ای زعفر خداوند تو را

جمیع کشته بهمه سو بر سر شاه کربلا صف زده بیاد تما زنند
زر جدتر عشق تحفه

جزای خیرتان شما طایفه جن بنظر نمی آید مقاتله شما با ادمیان از مروت دور است بلکه ستم است زعفر عرض
کرد که ندای مروت ما هم بنظر ایشان در میایم ان بزرگوار قبول نفرمود واب روان مضایقه کردند که فغان
به بیکسان الهی ستم نبود شد پاره پاره جسم علی اکبر جوان از تیغ و تیر و نیزه و خنجر ستم نبود از خون خضاب
قاسم مروت پیکان میکند علی اصغر ستم نبود القصه چون یوسف را بزندان بردند روزها و شبها
گریه میکرد تا انکه جبرئیل بزندان بازامد یوسف گفت ای جبرئیل بازار عصمت دیدی با مجرمان بچه کار امد جبرئیل گفت
ایکریم بن کریم ابن کریم [illegible] که [illegible] بجهت انکه خود گفتی زندان را دوست دارم از زنا
ار میکنی راحت دوست دارم امت زندان تو [illegible] جبرئیل [illegible] داشت [illegible] یوسف
گذاشت یوسف در زندان [illegible] علم حکمت تعبیر و الهام شد و این باغث بخا کرده جبرئیل از نظرش غایب
گردید یوسف در زندان ماند تا انکه شبی ساقی و طباخ هر یک خوابی دیدند و نزد یوسف رفتند هر یک
یکی خواب خود را گفتند [illegible] قال احدهما انی ارانی اعصر خمرا یعنی گفت از ان دو غلام یوسف
که ساقی بود بدرستیکه در خواب دیدم که انگور تازه از درخت چیدم و فشردم و در قدح کردم و بملک دادم
قال الآخر انی احمل فوق رأسی خبزا تأکل الطیر منه گفت غلام دیگر که طباخ بود که ای یوسف من نیز
دیدم که سه تنور که از آهن بود نان میپختم پس سه سفره نان بر سر خود گذاردم تا پیش ملک برم در بین
راه مرغان از هوا در آمدند و ان نانها را از سر من ربودند و میخوردند چون چنین دیدم از خواب بیدار شدم
پس گفتند ای یوسف نبئنا بتأویله انا نریک من المحسنین ای یوسف خبر ده ما را بتعبیر این خواب بدرستیکه
ما می بینیم ترا از نیکوکاران یوسف هر خوابی که تعبیر میکرد موافق ان واقع میشد بایشان گفت تعبیر خواب شما را
میکنم اما یکی شاد و دیگری غمگین شوید و من انچه گویم راست است پس شروع بتعبیر کرد و گفت یا صاحبی
السجن یعنی ای دو رفیق من که با من بزندان امده اید یکی از شما که ساقی باشد سه روز دیگر خلاص میشود
و بهمان منصب قرار میگیرد [illegible] و اما الاخر فیصلب فتأکل الطیر من رأسه و اما ان دیگری
که طباخ باشد پس او را بر دار کشند و مدتی در دار بماند تا انکه بخورند مرغان مغز کله او را چون طباخ تعبیر
خواب را شنید گفت ای یوسف من دروغ میگفتم هیچ خوابی ندیدم یوسف فرمود قضی الامر الذی فیه تستفتیان

[illegible]

یعنی تعبیر انچه کردم ظاهر خواهد شد خواه راست باشد خواه دروغ اما چون سه روز [illegible]
بر حال هر شخص که دید که چنان شد [illegible] طباخ شد [illegible] تعبیر [illegible]
کرفت مرد طباخ را اوردند و بر دار کشیدند تا کشتگان [illegible]
مطلب ساقی امد نزد یوسف [illegible] و او را وداع کرد یوسف فرمود [illegible]
پادشاه مرا [illegible] از زندان [illegible]
خلاصه چون ساقی بمجلس امد پادشاه او را خلعت [illegible]
بیوسف گفتند [illegible] یوسف [illegible]
کردم و دین [illegible] بر من [illegible]
بودند همه بندای یوسف [illegible] یوسف [illegible] زندان [illegible]
[illegible] هر که خواهد [illegible] زندانیان گفتند [illegible]
و باز ما را از زندان [illegible] گفت خداوند من قادر است [illegible]
[illegible] و پیر و جوان [illegible] یوسف [illegible]
[illegible] و چهار صد کس [illegible] زندان [illegible]
بوستان و گلستان [illegible] حالت داشت امام حسین [illegible] کربلا [illegible]
الجناح [illegible] فرمودند [illegible]
[illegible] فرمود [illegible]
[illegible] کربلا [illegible] کربلا [illegible]
[illegible] خواهم شد [illegible]
[illegible] مظلوم کربلا وداع میکردند [illegible]
نظر حسرت بر ایشان نگاه میکرد اورده اند که چون یوسف [illegible]
مرا از زندان بیرون [illegible] جبرئیل [illegible] یوسف [illegible] زندان [illegible]

ز بس شد کباب از غم آن پسر ز اندیشه کرده خلق دل برانند

رسید شب شاه جبرئیل گفت نظر کن یوسف نگریست جبرئیل گفت چه می بینی یوسف گفت تحت طبقه هفتم زمین زیر زمین
می بینم که سنگی عظیم بر روی او است جبرئیل پر خود را بر آن سنگ شکافت یوسف نظر کرد کرمی را در میان
سنگ دید که برگ سبزی در دهن دارد میگوید شکر مر آن خدائی را که از ملک رزاق است عاجز نیست بفرستاد روزی
خود را قسم به همین شب هفت سال دیگر در زندان نگاه دارم یوسف از این سخن ترسید گریه آغاز
سبحانه و تعالی از من راضی میشود که هفت سال دیگر در زندان بمانم عرض کرد بلی گفتا بلی شادم و غمی ندارم
با هجر او مرا زندان خوشتر است درد اگر با اوست درمان خوش است گر نخواهد او مرا وصل پدر
من نخواهم وصل هم هجران خوش است او مرا گر خواهد گریان مدام دیده یوسف همی گریان خوش است
خلاصه شب و روز گریه میکرد بحدی که زندانیان و زندانبانان بجان آمدند گفتند یوسف یا شب گریه
کن یا روز که ما را آسایشی باشد فایده نمیکرد خبر بزلیخا دادند که یوسف از گریه کردن خود را
هلاک میکند [illegible] چنانکه حضرت فاطمه زهرا از مفارقت حضرت
رسول الله [illegible] روز و شب گریه میکرد که اهل مدینه از گریه آنحضرت به تنگ آمدند بخدمت حضرت
امیر المؤمنین شکایت مینمودند آنحضرت نزد آمده فاطمه و گفتا ای دختر خیر البشر حضرات مشایخ مدینه از
گریه تو بامان آمدند و میگویند یا شب گریه کن یا روز فاطمه فرمود یا ابا الحسن چه اندک است ماندن من در
میان ایشان در این چند روز همگی وداع میکنم بخدا شب و روز خواهم گریست تا به پدر بزرگوارم ملحق شوم
خلاصه زلیخا امر کرد تا در زندان موضعی بکنند و دریچه بشارع عام گشودند پس مقرر فرمود که یوسف
در پشت دریچه بنشانند که مشغول دیدن مردم شود تسلی یابد [illegible] کنعان باز شد چون یوسف در پشت
دریچه قرار گرفت هر روز سراغ پدر [illegible] اعرابی را دید بر شتری سوار و شتر از طرف کنعان اعرابی
کشید [illegible] هر چند اعرابی [illegible] فایده نکرد پس تمام او را رها کرد [illegible]
برابر یوسف ایستاد و سلام کرد و گفتا [illegible] خلیل الله از کنعان بمصر آمده ام و از مصر بکنعان میروم
[illegible] اعرابی [illegible] شتر [illegible] و عصا [illegible] کشید که به شتر زند بحکم الهی [illegible]
پای او را گرفت [illegible] یوسف گفت یا اخا العرب از کجا می آئی و بکجا میروی گفتا از

پس بر سر ناسزا کنند جبرئیل شد بد رشو عبا کیسوی بر سلسبیل

کنعان میآیم و بمصر میروم یوسف گفت شتر تو در کجا چرید گفت چراگاه آل یعقوب یوسف گفت ای اعرابی هیچ

درختی را میشناسی که دوازده شاخه
داشته باشد و یک شاخه او جدا شده
باشد اعرابی گفت آنچه گوئی صورت
حال یعقوب پیغمبر است کرد دوازده پسر
داشت یکی از آنها غایب شد او شب و روز
گریه میکند بر شاخه را بیت الاحزانی ساخته
دهر که از اینجا میگذرد و یوسف کم شد خود را میکرد یوسف گفت ای اعرابی عزم کجا داری گفت متاعی دارم در
مصر بفروشم و بکنعان برگردم یوسف گفت نفع تو در این معامله چند است اعرابی گفت صد درهم یوسف
دانه یاقوت داد که قیمت او بیست هزار درهم بود گفت همین حالا برگرد و بکنعان برو و یعقوب را بگو که من
رسول غریبانم بسوی تو ای اعرابی گفت نام تو چیست یوسف گفت مادرم نپسندید که نام خود را بگویم اما بگو ای
غریب رمانده را خالی بصفحه جبین بود ای اعرابی چون بخانه یعقوب رسی پاسی از شب بگذرد و اعوان مردم
فرو نشینند بعد از آن بدر کلبه آن محزون برو و سلام کن پس از سلام عرض کن که ای یعقوب غریبی تو را سلام
میرساند میگفت که از حضرت دورم و در آتش هجرانت میسوزم اعرابی گفت من مرا گرفته و رها نمیکنند
یوسف فرمود از فضله زدن شتر برگرد تا رها شوی اعرابی فضله دادن شتر برگشت زمین برای رها
کرد پس بسوی یوسف آمد دانه یاقوت را برداشت و رو بکنعان نهاد اما یوسف نظر حسرت بدنبال اعرابی داشت
و جوی اشک از دیده میبارید آه یکدختر یک پسر بود را ان هجر پدر شدند گریان ان یک بچاه بود
در غم وان یک دیگر بمصر نالان ان فاطمه آفتاب یثرب وان یوسف ماه برج کنعان

مجلس نهم رسیدن اعرابی بدر زندان از یوسف بیعقوب و دادن

القصه چون یوسف دانه یاقوت را باعرابی داد او روانه کنعان شد اعرابی طی مسافت کرده
تا بکنعان رسید بنوعیکه یوسف گفته بود نیمه شب بدر بیت الاحزان یعقوب آمد و سر [illegible]

آنحضرت کرد بدین سر اسر سرگذشت را باز گفت از سخنان اعرابی بوی گلستان و صبا بمشام یعقوب رسید پس یعقوب
گفت ای اعرابی حال که نشانی از گمشده من داری و در شادی و بیم گشادی اکنون بگو چه حالت داری بدو عرض کرد
این جوان مرا بمقصود رسانید مرا عوض بلی بیابا کرد از تو توقع دارم در باره اسانی جان کندن من بفرمائی یعقوب
روی نیاز بدرگاه حضرت کارساز نمود عرض کرد اللهم هون علیه سکرات الموت یعنی بار خدایا اسان گردان
موت را برای این جوان بعد از آن شتر اعرابی بسخن در امد و عرض کرد یا نبی الله سبب پیغام از جوان من بودم
و من صاحب خود را بزندان دلالت من سعادت را اخرت میخواهم پس حضرت یعقوب عرض اللهم اجعله ناقتی فی الجنة
یعنی خداوندا بگردان این ناقه را از شترهای بهشت خلاصه یعقوب بدرحق یوسف دعا میکرد از جهت خلاصی او تا
انکه شبی مالک ریان خوابی دید چون صبح شد معبران را طلبید و گفت خوابی دیدم تعبیر او را بیان نمائید گفتند
بگو خواب خود را قال الملك انی اری سبع بقرات سمان یعنی گفت مالک ریان که در خواب دیدم هفت گاو
فربه از رود نیل بیرون امدند و پستانها پر شیر بوده و یاکلهن سبع عجاف و در عقب ان میخوردند ان گاوها
فربه را گاوهای لاغر و شکمهای ایشان زیاد نمیشد و سبع سنبلات خضر و بعد دیدم که هفت خوشه سبز تازه
که نارسیده بود پس دیدم ان خوشهای خشک اگر بر ان خوشهای سبز پیچیدند و خوشه سبز را بزیر کردند ملک
چون نقل کرد فرمود یا ایها الملاء افتونی فی رؤیای ان کنتم للرؤیا تعبرون یعنی ای گروه معبران خواب
تعبیر گوئید خواب مرا اگر هستید شما دانا و تعبیردان معبران بایند بشر و رزشند چندانکه فکر کردند تعبیر ازرا
نیافتند و بعجز اعتراف کردند ملك را خشم گرفته هفتصد نفر از معبران را کشت که عالمی که یك تعبیر خواب ندانند
وجودش بیمصرفست مالک بفکر فرو رفت اتفاقا یونان ساقی در ان مجلس حاضر بود بخاطرش امد خواب
خود و تعبیر کردن یوسف در وقتیکه در زندان بود پس بملک گفت در زندان کسی هست که علم تعبیر میداند
مرا بفرست تا او را حاضر سازم ملک گفت ای ساقی علما و معبران دانا از تعبیر این خواب عاجز امدند و تو این
سخن را بچه دلیل میگوئی ساقی گذارش خواب خود و اضطرابیان کرد ملک خوشنود شد گفت برو و تعبیر خواب را
از او بپرس ساقی بزندان رفت و بخدمت یوسف رسید گذارش خواب را بیان کرد پس فرمود ایشان هفت گاو فربه
علامت هفت سال فراوانی نعمت خیر و برکت است و هفت گاو لاغر علامت هفت سالست که خشکی و قحطی است که خوشه

هفت سال وسعت نعمت بگذرد هفت سال قحط و تنگی پدید اید و انخوشه خشک که بخوشه سبز پیچید علامت
انستکه خشکی بر تری و نازکی غالب اید و قحطی در رسد و بگو دلیل انست برانکه باید دانه را در خوشه گذارند
و ذخیره کنند تا افت نرسند سالها محفوظ مانند ساقی بنزد ملك امد تعبیر را بگفت ملك از این سخن خوش
کرد و گفت ای ساقی تنها دیر کرد و از ان جوان بپرس تنها چاره امرا بپرس ساقی دفعه دیگر امد و چاره از او پرسید
یوسف فرمود که چاره انست که در این هفت سال بدفعه تمام کشت و زرع کنند جمیع صحراها را ابکار کنند و تخم
و تخم من شود چندانکه قوت سالشان بردارند و باقی را ذخیره نمایند تا هفت سال نعمت هفت سال قحط را
ذخیره کرده باشند و چون بسال قحط میرسند علامتش انستکه انسال باران نبارد گیاه از زمین نروید ساقی
رفت و کیفیت را بملک گفت ملك چون علم و حلم و حکمت او را فهمید فرمود بروید ان بزرگوار را از زندان
بیرون اورید تا او را تحفه و هدیه بخشم و خلعت و انعام دهم و وزیر و مشیر خود گردانم پس ساقی دفعه سیم
بخدمت انحضرت رفت و عرض کرد که ملك ترا خواسته از زندان بیرون خرام یوسف فرمود از زندان بیرون
نیایم تا ملك زلیخا و زنان مصر را بخواهد و گناه من بپرسد که بچه جنایت مرا بزندان فرستاد ساقی بنزد ملك
امد کیفیت را عرض کرد ملك امر کرد تا زنان مصر که بیوسف عاشق شده بودند همه امدند و اعتراف کردند که
یوسف را ما بدنام کردیم گفتار وصفات درستی و ما انچه نسبت باو دادیم دروغ بود زلیخا گفت من یوسف را
عاشق بودم بخود دعوت نمودم مخالفت کرد و کام مرا بر نیاورد و اتش هوسم را خاموش نکرد پس او را تهمت
زدم و بزندانش گرفتار کردم پس مهر و محبت بسیار از یوسف بدل ملك افتاد و او را از گناه پاك دید چون یوسف
از تهمت بری شد کنند به بیرون امدن راضی کردید پس از ان گفت از زندان قدم بیرون نگذارم تا همه اهل زندان را
با خود بیاورم و خلاصی دهم ملك فرمود تا جمیع زندانیان از طفیل او رها کردند و یوسف را بحمام بردند و خلعت
گرانبها فرستاد و ملك امر کرد تا مصر را اراستند و از زندان تا بارگاه ملك چهار فرسنگ راه بود امر کرد که
تا فرشها بردند و دیبا چین و حریر و اطلس پشت دادند جواهر و مشك و کافور بر سر یوسف نثار میکردند با این
اساس او را بحمام بردند و چون تمام و هفتاد خادمش بیرون اوردند پس لباس حریر نور چون بیازار اورند
از نور جمالش نور افتاب تمام شد تا این جلال ببارگاه ملك بردند اما نمیدانم چه مصلحت بود که حضرت

کفتی تمام زلزله احوال مطمئن | کفتی قیامت از حرکت چرخ بیقرار

سید الساجدین امام زین العابدین با امام محمد باقر و سه امام زاده واجب التعظیم و خواهران امام حسن و حسین و زینب خاتون و ام کلثوم و دختران نورس را بیک ریسمان بسته با بیخوری و اسیری بمجلس یزید بردند در بار کبریا ز دیده ها چکید با این سم سوخته کوکب چکید القصه چون یوسف داخل بارگاه ملک شد سلام کرد ملک او را استقبال کرد و احترام او را بجای آورد و او را در کنار گرفت چون ملک با یوسف گفتگو کرد یوسف بعربی جواب داد ملک گفت این چه زبانست یوسف گفت این زبان عم من اسمعیل است پس بزبان عبرانی سخن گفت ملک گفت این چه زبانست یوسف گفت این لسان پدر منست و هر چه میگوید که هفتاد و دو زبان میدانست

و یا اکر با یوسف سخن منگفت یوسف بآن زبان باوی جواب میداد و علاوه بر آن یوسف هفتاد زبان دیگر تکلم میکرد که ملک نفهمید و در آن روز سی سال بود و بدایش شریفش آن حضرت کذشته بود و هنوز بنبوت مبعوث نشده بود ملک چون بجمال و کمال یوسف نظر کرد از روی تعجب گفت بایست که خواب ما تعبیر کند او کردند که ملک بجهت او دو سریر معین کرده بود که بانواع جواهرات آراسته بود و بفرمان او در آن ماه یوسف بر آن تخت نشانیدند و تاج مکلل که بانواع جواهرات مرصع بود بر سرش نهادند و کلید همه جمیع خزاین را بدست وی سپردند و زمام جمیع ممالک را بقبضه اقتدار او نهادند و عزیز را عزل کرد و یوسف منصوب نمود و تمام خود را بوی گذاشت و ملک را از علم و فضل و اخلاق و حسن یوسف تعجب آمده بود هر روز بر عزت و حشمت یوسف می افزود تا مدت یکسال بعد از آن سلطنت را بیوسف مقرر داشت و خود عزلت اختیار کرد و بگوشه نشست و یوسف بر تخت مرصع نشانید و امرا و سلاطین خود را اطاعت او امر کرد و فرمان او نصب کرد حضرت یوسف بمجلس ملک وارد شد و ملک او را بمسند پادشاهی نشانید اما نه مانند اکرام مجلس یزید که بعوض احترام انحضرت امر کرد تا جلاد آن حضرت را بقتل رساند الا لعنة الله علی القوم الظالمین

عریان تن حسین بتاراج داده چرخ | پیراهنی که فاطمه اش رشته بود تار

عرش از تجلیات بلرزه آمد که خرم | افتاده کمر به کمر کرسی فتاده اشکار

مجلس بیست و سیم در آمدن یوسف از زندان و نشستن بر تخت پادشاهی

ستایش و سپاس مخصوص خداوندیست که بکمال و جمال یکتا و عدیل و نظیر ندارد که بندگان فرمان پذیرش از بندگی بشاهی آید و خواجگان سرکش و ستمکار از تمرد فرمانش بذل بندگی و خاکساری افتد القصه چون ملک ریان یوسف را بتخت سلطنت فرا گرفت همه محکوم حکم او شدند ندا کردند تا اراضی مصر را کشتند در آن سال که رحمت و نعمت الهی فراوان بود زراعت بسیار کردند و تخم فراوان افشاندند در وقت درو بدو چندین ابجه قوت همه مردم بود پاک میکردند و باقی را در انبارها با خوشها نهادند بجهت غلهای اهل ربیع و صیف و ساختند و سبع چون هفت سال نعمت و وسعت گذشت وحی جبرئیل نازل شد گفت ای یوسف خلاق عالم میفرماید که این عاصیان کفران شعار نا بکار نعمتهای ما را می بینند و کفران نعمت ما میکنند طغیان میورزند پس عقوبت بر ایشان کنم و بلائی بفرستم که هفت سال گرفتار باشند این خبر در نزد یوسف بود تا اول سال قحط جبرئیل نازل شد در میان زمین و آسمان فریاد بر کشید یا معشر الخلائق بگروه مردمان الجوع الجوع فان الله تعالی سلط القحط علیکم سبع سنین یعنی بدرستیکه خدا تعالی مسلط کرد قحط را بر شما هفت سال چون یوسف این ندا را شنید امر کرد تا نیمه شب طعام ساختند طباخان گفتند ایها الصدیق ملک را عادت نیست که در نیمه شب طعام خورد حضرت یوسف فرمود اینچه من میگویم بشنوید ایشان در همان نیمه شب طعام پختند در آن حال همه اهل مصر از خواب برجستند چندان گرسنگی بر ایشان غلبه کرده بود که فریاد الجوع الجوع از میان مصر بلند شد بفلک رسید ملک نیز از شدت جوع از خواب بیدار شد بتاکید گفت هر طعامی که حاضر است بیاورید که این گرسنگی سخت غالب گشته یوسف امر فرمود ند مطبوخ موجود را در حال حاضر کردند ملک گفت در این شب چگونه دانستید که من احتیاج بطعام دارم گفتند حضرت یوسف ما را بطبخ طعام امر کرد ملک گفت ای یوسف چگونه دانستی که من در این نیمه شب گرسنه خواهم شد فرمود ایملک امشب اول قحط است و از علامت قحط آنستکه مردم را بطعام و گرسنگی بیشتر از سالها احتیاج است بدان سبب دانستم که گرسنگی بر تو غالب شود و طعام ضرور خواهد شد پیش از وقت امر کردم تا پختند این حکایت عجیب حضرت و تعجب ملک افزود او از علم و فهم و کیاست حضرت یوسف متحیر گشت پس یوسف دست بسینه ما لک الملک و شدت جوع ما الملک

نگرفته بود غیر سبند گران دست او کسی | آن ناتوان گر آل علی مانده یادگار

انچه که گیسوی خوش بوی طنابش شد بکوهر با مخالف خاب اد

سا کت شد وا زحضرت علی بن موسی الرضا علیه التحیه والثنا منقولست که چون سال قحط در رسید اهل مصر رو بیوسف اوردند ودر سال اول قحط بدرهم و دینار کی کرداشتند غله از یوسف خریدند و در سال دویم باجناس و رخت و لباس وکلاه و الات غله کرفتند و در سال سیم بغلام وکنیز و در سال چهارم باملاک وچهار پایان غله کرفتند در سال پنجم بزن و فرزند و چون سال ششم شد اهل مصر چیزی نداشتند که خانرا از بلای جوع و هلاکت برهانند خود را فروختند و به بندکی یوسف درامدند و هر خط بندکی باو دادند و در سال هفتم بدربارکاه یوسف جمع شدند و فریاد براوردند که ای یوسف ما تمام بندکان توئیم بابد ما را روزی بدهی یوسف فرمود راست میکوئید پس همه را غله داد و تا نرما از سال کذشته بکر در انبار چیزی باقی نمانده بود یوسف در ان خصوص بسیار غمکین و دلتنك بود و در فکر و فرصت که دید خال جبرئیل نازل شد و کفت ای یوسف دلتنك مباش که خداوند سلام میرساند و میفرماید که غم مخور که مادر ایشانرا جمال تو داغذا ایشان میسازیم و در هر ماهی یکبار بصحرا برو ونقاب از صورت بردار تا انکه اهل مصر نظر بروی مبارك تو کنند چنان مدهوش جمال تو کردند که تا سی روز دیکر محتاج بطعام نشوند پس یوسف نشست تا هفتصد سوار ملبس بلباس زر و جواهر و جمیع مرد و زن همراهش بصحرا رفتند فرمود تا منادی ندا کند که هر کس از بلای کرسنکی بتنك امده بدر اید پس فرمود تا تختی از جواهر اورده بر بلندی نهادند یوسف بران تخت نشست و فرمود که ای قوم در این هفت سال تمام ما بود بد در اینسما مهما جمال من تا شبد همکی کفتند یا نبی الله همه راضی و شاکریم جمال خود را بنما تا به بینیم یوسف از زیر نقاب نظر کرد دید مرد پیری عصا در دست دارد دلتنك لنکان میاید عقب مانده است فرمود تا اهل مصر ساعتی تامل کنید که این پیر مرد عاجز برسد واکر پیش از امدن این مرد روی خود را بشما بنمایم این مرد نا امید شود شاید از حرکت هلاك شود در این معامله خدا را خوش نیاید الحاصل ان پیر مرد با اهل مصر ملحق شد جناب یوسف چون نقاب از رو برداشت اخلق جمله بیهوش شدند و تا سی شبانه روز بیخود افتادند و چون بعد از یکماه همه بهوش امدند فریاد براوردند الجوع الجوع ای یوسف ما را طعامی ده که یکبار حضرت یوسف نقاب را از چهره برداشت جمله یکبار دیکر بیهوش افتادند و همچنین در تا سیم چنین کذشت و چون سال هفتم بسر امد رنج ایشان بسر رسید

رندها

جمع بیشتر محمد شاد کشت اجبرئیل کشتند عمارت بشیر واد

رسید و ابرها بارید کرفت و زمینها سبز و خرم شد و کارها نظام کرفت و زرع نشر و نما یافت پس حضرت یوسف در ان هفت سال انچه از خزینه و دفینه و اجناس نفیسه بهم رسانده که پادشاهان روی زمین را میسر نشد و صوان تنوانستند کرد و عقول خردمندان از احصاء ان عاجز امد پس یوسف صورت حال را بملك رسانید ملك کفت همه بندکان بندکان تواند و خزاین دفاین همه تعلق بتو دارد یوسف در حضور ملك همه بندکان را ازاد کرد و اموال و اولاد را بصاحبانش رد کرد چون ملك این احسان و مدارا دید بدین یوسف درامد و کفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد انك رسول الله در خبر است که در این هفت سال یوسف هرکز طعام سیر نخوردی تا کرسنکان را فراموش نکند واکر کرد نان با طعام دیکر نزد او می اوردند لقمهٔ خوردی و باقی را بفقرا و مساکین قسمت کردی الغرض بعد از انکه یوسف بمسند پادشاهی متمکن شد کاهی بر تخت نشستی امور بندکان خدا را میکذرانید و جویای احوال اهل هر شهر و دیار میشد

مجلس یازدهم که اثر سالهای قحط و غلهٔ فرستادن یوسف برای برادران

خلاصه چون سال قحط پیش امد و یوسف شروع بغله فروختن کرد اثر قحط مصر بکنعان هم رسید و بر اهل کنعان بسیار تنك شد خصوصا برای اولاد حضرت یعقوب بشدتی کرفتند که نزدیک بموت بسیار افتادند و بعضی میکذرانیدند و اوازه جود و بخشش یوسف در اطراف ولایت منتشر شده و در ان روز یوسف را بپادشاه مصر نامیدند در کنعان مذکور شد که پادشاه مصر غله میفروشد و بذل میکند و اولاد یعقوب نزد پدر امدند و کفتند ای پدر در مصر ملکیست که جمیع قحط زدکان و فقرا را مینوازد اکر مرخص فرمائی که برویم و از جهت کرسنکان کنعان قوتی بیاوریم یعقوب ایشانرا اجازت داد چون یعقوب از فراق یوسف روز و شب در کریه و زاری بود بعد از ان بابن یامین انس کرفته بود پس ابن یامین را نزد خود نکاه داشت و ده پسر را روانه کرد و هر یك را با اشتری و بضاعتی از پشم رنك کرده و کشك و پنیر و امثال اینها داده روانه مصر کرد ایند و یك شتر هم بجهة ابن یامین مقرر داشت تا بضاعت او هم اورند اما جبرئیل خبر امدن برادران را بیوسف داده بود که دوازده روز دیکر برادرانت بمصر میرسند یوسف بانتظار بود تا روز دوازدهم که جبرئیل خبر داده بود بهانهٔ شکار بعزم استقبال سوار کردید تاج مرصع بر سر

نهاد

تا انکه پس این عمل آمد ... دوی الامیر ... بکشتی

نهاد و سی هزار سواره از عقب پیاده از اطراف پیش رو یوسف را چون نگین انگشتر در میان گرفتند
یوسف از شهر بیرون رفته و رو بر کنعانیان نهادند چون قدری راه رفتند و به کاروان رسیدند یوسف
برادران را نظر کرد که هر یک عبا و شتر بر دوش انداخته و با پای برهنه نعره می زنند پس ایشان را شناخت
و ایشان یوسف را نشناختند به جهت طول عمر چون یوسف را در کودکی رها کرده بودند و از روز چهل سال از عمر
شریف یوسف گذشته بود و بر سریر پادشاهی نشسته و جامه ملوکانه پوشیده و تاج مرصع با انواع جواهر
گرانبها بر سر نهاده و طوق زرین بر گردن انداخته از این جهت او را نشناختند و از جلال و دستگاه
او متحیر شدند خلاصه هر یک از لشکریان مشاهده جمال ایشان مینمودند میگفتند این ده جوان چه شباهت
به ملک ما دارند که هیچ یک از لشکر ما نظیری و شبیهی نیستا ورده اند که بعد از انکه یوسف زلیخا را بعقد
خود در آورد پسران حضرت یوسف یکی میشا و دیگری افراسیم پسر اند و برادر در آنوقت به جهت
و راست یوسف سوار بودند و آن جوانان نظر میکردند و گاهی بطلعت پدر مینگریستند متفکر
بودند یوسف فرمود این ده جوان نظر میکنید بدیکان مرا و ایشان را چه مینگرید عرض کردند که بدان ده جوان
که شباهت بسیار با پدر دارند یوسف بگریه در آمد ایشان گفتند ای پدر از گریه تو چیز ندانستیم حقیقت حال را
بفرما فرمود ای پسران این ده جوان برادر منند و اعمام شمایند داستان و حسد بردن و در چاه انداختن و تمامی
حکایات را با پسران خود نقل کرد و فرمود این راز را پنهان دارید ما هم ایشان را تماشا حواله کرد
و گفت ایشان را در مکان پاکیزه جای بده و روزی دو بار طعام برای ایشان ببر و خدمت ایشان را بفرو امکن
اما نگوئی که من کیستم مقبول کرد بعد از آن که داخل مصر شدند ایشان را بفرموده بیرون در عمارت خوش جا
داد و حرمت ایشان را بجا آورد که ایشان متحیر ماندند یکی گفت که حرمت ما بسبب آنکه ما پسران یعقوب هستیم
دیگری گفت سبب آن است که تا غریبیم الغرض تا سه روز یوسف ایشان را طلب نکرد رسیدند گفتند با یکدیگر چنین
چنین و انتظار کشیدن از چه سبب است مگر ما را شناخته و یا از معامله ما و یوسف خبر شده خلاصه چون
روز چهارم گردید یوسف بر تخت قرار گرفت و هزار غلام با عمودهای سیمین کمرهای زرین بسته گرد
و راست قرار داده بعد فرستاد کنعانیان را بمجلس بیاوردند چون بپای سریر آمدند جلال و دستگاه

وا ... عیبه ... روشنایی ... قرار

یوسف را دیده تا جانب سجده افتادند یوسف فرمود شما کیانید و از کدام دیار بد عرض کردند ما از اعاظم
کنعانیم و از نسل یعقوب هستیم ای ملک با پیمانه شما از جهت چندی آورده ایم که قدری غله از عطای ملک حاصل
نمائیم یوسف فرمود شما جاسوس باشید یا دزد که به جهت اطلاع بر اسرار ملک با فضل خزینه اهل دل آمده اید گفتند

پادشاه معاذ الله که ما جاسوس باشیم
نیستیم یوسف گفت چند برادر بودید گفتند
ما دوازده برادر بودیم یکی را گرگ
خورد و یازده نفر دیگر انجا ماندیم یوسف
گفت یکی کنعانیان نام آن برادر که گرگ
خورد چه بود گفتند ای امیر نامش یوسف
بود حضرت فرمود فرزندان یعقوب
شما چند نفر همراه بود بد که او را گرگ خورد گفتند ما ده نفر بودیم فرمود شنیده ام که در میان شما مردی
هست که نعره او از دو یک فرسخی اگر شیر بشنود بر خود بلرزد و بیهوش شود آیا چنین است یهودا عرض
کرد بلی آن مرد منم یوسف فرمود پس چرا برادر را از چنگال گرگ نجات ندادی یهودا از خجالت سر بزیر
افکند باز یوسف فرمود که شنیده ام در میان شما مردی هست اگر بر اهل شهر زند تمام شهر جملگی بار بر
بر زمین زنند شمعون گفت آن منم یوسف گفت شنیده ام که در میان شما مردی هست که از یک شیر بر زمین
زند و دلاوری گفتند منم باز فرمود که شنیده ام که در میان شما مردی هست که پیل را به کمند کشد لاوی
گفتند منم یوسف فرمود ای پسران یعقوب چرا با این قوت و شجاعت یوسف را از گرگ رها نکردید همه از
خجالت سر بزیر افکندند یوسف فرمود آن برادر دیگر شما در کجاست گفتند نزد پدر است یوسف
گفت هرچه شما مینگرم اثر کذب از شما پیداست یا کسی هست که شما را بشناسد از مردم این ولایت گفتند نه
یوسف فرمود تا کذب و صدق شما ظاهر نشود شما را رها نمیکنم و این موقوف بحضور برادر دیگر تا او
نباید صدق و کذب شما معلوم نمیشود یک نفر از شما در اینجا بماند و یک نفر دیگر برود آن برادر را از پیش پدر

کرفته او را با نامه از پدر خود بیاورید تا حال شما را تحقیق سازم بنابران قرعه زدند بنام شمعون در
امد او را نزد یوسف کذاشتند و یوسف حکم فرمود تا ایشانرا غله فراوان دادند و روانه کردند و
تاکید بلیغ فرمود که البته برادر خود را بسرعت با خود بیاورید اکر او را نیاورید شما را دیگر نزد من
ابروئی و عزتی نیست پس ایشان بکنعان مراجعت کردند شمعون در مصر ماند و برادران دیگر در خدمت
مشرف شدند و زبان بثنای ملک مصر کشودند و عرض کردند که شمعون را نکاه داشت تا ابن یامین را
نزد او ببریم و عطای او را نیز بدهد چون بار کشودند دیدند که بضاعتی که برده بودند در میان بارها
کذاشته ایشان از احسان ملک شاد شدند کمال اطمینان بهم رسانیدند و تعهد کردند بخدمت پدر که ابن
یامین را ببرند و او را حراست و محافظت نمایند یعقوب کفت ای فرزندان روزیکه یوسف را از من جدا کردید
تعهد کردید که بیاورید اکنون چکونه مطمئن شوم فرزندان مبالغه زیاد کردند تا اینکه پس رخصت داد
برادران خوشنود شدند حضرت فرمود سوکند نمائید که ابن یامین را بمن باز رسانید فرزندان
قسم خوردند که دیکر خیانت نکنند یعقوب خوشدل کردید نامه بملک رسانید و با بن یامین داد و
کفت فرزند ملک را از دعا برسان و بکو از احوال من پرسیده بودی ای عزیز بدانکه جزع من از هول مصیبات
است اما نوحه من از هجر یوسف است که او را بکودکی از من جدا کردند و نمیدانم که در کجاست و چکونه
شد و اما اهل بیت بلا ایشم پدر پدر در راه خدا قربانی کردند و جدم ابرهیم را با اتش نمرود انداختند
و پسر مرا از من محروم ساختند و مرا بفراق او مبتلا کردند و دیکر انکه بکو تو در حق فرزندان من
احسان نمودی خداوند جهان در عوض ان در حق تو احسان کند و بکو همچنین که در بارهٔ من خواهی بکنی در
حق ابن یامین بکن که بوی یوسف من دارد پس رو بفرزندان کرد که ای فرزندان چون داخل مصر شوید
همه با هم از یک دروازه داخل نشوید تا از چشم بد در امان باشید ایشان روانه مصر کردیدند چون
بمصر رسیدند بنا بر فرمودهٔ پدر هر دو برادر از یک دروازه داخل شدند تا ابن یامین تنها ماند زیرا
که برادری از مادر خود نداشت که باتفاق یکدیگر داخل شوند در انحال بفکر برادر خود یوسف افتاد
شروع بکریه کردن کرد و میامد ناکاه یوسف در غرفه که بر سر دروازهٔ کنعان ساخته بودند نشسته

بود ابن یامین را دید میکریست و میامد او را شناخت مرد بر او فرستاد که از کجا می ائی و کیستی و چرا کریه
میکنی ابن یامین کفت ای مرد ما یازده برادریم و از کنعان امده ایم و هر ده برادر از یک دروازه داخل
شدند و من تنها مانده ام و مرا برادری بود از یک مادر او را کرک خورد و اکر میبود منهم امروز تنها نمیبودم
بدانکه کریه من از برای ان برادر است چون یوسف اینکلمات را شنید و دست بیتاب یافت سر
بسوی وی انداخت و کفت ای برادر غم مخور خدا مرهم بزخم تو خواهد کذاشت هرکه دانا دز تمام
خافقین زین سخن کریه بشادی حسین انکه از دل غم فزون از ناس داشت از همه افزون غم عباس
داشت کر زعباس این زمان کویم سخن حرف یوسف میرود از دست من دجله ها باید روان مثل
فرات سر بسر بر ما من اهل نجات من بذکر و شیعیان کریان ز غم خون بحر و بر بدامان دم بدم

مجلس دوازدهم در ملاقات کردن برادران با یوسف و برادر بیکدیگر و ابن یامین

حمد و سپاس حکیم علی الاطلاق را سزاست که بیماران مرض عشق را شربت شوق داده و بجوع ان تشنه
محبت را جنت ذوق نشاینده و ادی از اتش را بمنزل قدس رسانید القصه برادران یوسف بمصر
و هر ده برادر از یک دروازه داخل شدند و ابن یامین تنها ماند یوسف دست بوی داد و شخصی را
با ابن یامین همراه کرد که او را به برادران برساند پس ابن یامین را ببرادران رسانید ایشان را در منزل
نکوئی جای داد چون برادران نظر به ابن یامین کردند دیدند دستبندی در دست دارد کفتند ای برادر
این را از کجا اوردی ابن یامین کفت چون داخل دروازه شدم عزیز مرا دید که از درد غریبی و تنهائی بر خود
می پیچم بر منش رحم امد و این دستبند را بمن داد یهودا کفت این عجب نیکو است بمن ده تا نکاه دارم ابن یامین
او را داد ساعتی کذشت دیدند دستبند نیست چون تفحص کردند در دست ابن یامین دیدند شمعون کفت
بمن ده تا نکاه دارم باز از دست او بخودی خود امد بدست ابن یامین القصه هر یک از برادران کرفتند
و تجربه حاصل کردند دیدند که باز در دست ابن یامین است خلاصه یوسف برادرانرا تا سه روز نطلبید
تا روز چهارم مقرر داشت تا هفت در بارکاه را کشودند کرسیها از زر نهادند بارکاه را بزینتها نیکو
اراستند و بر تخت مکلل بدر و جواهر نشست و فرمان داد کنعانیان را بمجلس بیاورید رفتند برادرانرا

اورا آوردند چون برادران آن اساس و جلال و دستگاه را دیدند والله حیران شدند گفتند عجب
بزرگوار ملکی است چون نزدیک تخت یوسف رسیدند حاجبان پیش آمد و گفتند ای کنعانیان این بارگاه ملک
است باید رسوم ادب نگاه دارید به چپ و راست نگاه نکنید چون نزدیک تخت ملک رسیدند تعظیم و سپاس کنید
و خاکسار بایستید تا از شما سخن نپرسد جواب نگوئید و چون بسیار پرسد کم بگوئید که پادشاهان متحمل
سخن نشوند بعد از آن ایشان را نزد تخت یوسف آوردند ملک را مدح و ثنا گفتند سه ساعت با ایشان
سخن نگفت بعد از سه ساعت فرمود شما کیستید برادران عرض کردند ما پسران یعقوبیم و نامه پدر را با برادر
که فرموده بود پیدا آورده‌ایم گفت آن برادر کدام است ابن یامین پیش آمد تعظیم کرد دعا و ثنا گفت و نامه
پدر را بدست یوسف داد نامه را بگرفت بوسید و بر دیده نهاد و بعد گشود و بخواند بی اختیار گریه دست داد
و بیطاقت شد و نتوانست که تکلم کند مضطرب نماید و به نشیند فی الفور برخواست با گریه باندرون
خانه رفت و فرزندان خود را طلبید و بدور خود جمع نمود و فرمود ای فرزندان این نامه جد شما است
که برادران آمده اند ولیکن این سخن را پنهان دارید تا وقتیکه افشا شود شیعیان نمیدانم جناب سید الشهدا
چه حالت داشت در وقتیکه برادران و فرزندان در آن صحرا با لب تشنه بدرجه شهادت رسیدند
آن بزرگوار یکه و تنها بی یار و یاور در برابر صف اشقیا بیجا ایستاده و تکیه بر نیزه خود داده بود
که ناگاه شتر سواری رسید و نامه بدست آن غریب یار کربلا و قربانی کوی وفا داد آنحضرت فرمودند
ای غریب این نامه از کیست عرض کرد یا حسین از دختر علیا جناب فاطمه صغری آنحضرت شروع بخواندن
کرد زار زار گریست و بیهوش گشت باز بهوش آمد مضمون نامه این بود ابیات از آتش هجران یاران سوختم
امید از انتظار دوستان سوختم امید جانم بلب آمد ندارم چاره میکشم هر لحظه آهی از دل
صد پاره نامه برداشته بدر خیمه حرم آمد صدا زد که ای اهل حرم از خیمه بیرون آئید که کتابت زار دم خسته
فاطمه بیمار آمده اوفتاده آتش زان نامه یاران بر جگر فاطمه داغ مرا کرده بعالم تازه تر نامه سوم نو
باد اول پر درد و غم وه چه نامه جز بازوی من کجا بصر خدمت عباس عوض رسیده شاسلام هست از بی دستی عباس
گو یا بعضی انجوانان حرم اکنون علی اکبر کجاست تا بخوانم نامه صغرا برایش سربسر قاسم داماد را اندر

کتابت کرده یاد بجز از آنکه کشته جلالش زبر زبر خلاصه یوسف فرمود که شش خوان زرین از
طعام آوردند پس یوسف فرمود ای فرزندان یعقوب بنشینید ایشان نشستند یوسف فرمود
هر دو برادر که از یک مادر اند از یک خوان طعام خورند پس هر دو برادر باهم نشستند مگر ابن یامین که
تنها ماند در آن وقت بیاد یوسف افتاد چندان گریست که بیهوش شد پس یوسف فرمود تا گلاب بروی زدند
که بهوش آمد فرمود ترا چه شد گفت ای امیر از واقعه ما خبر نداری امر کردید که دو برادر از یکمادر
باشند بر سر یک خوان نشینند و در یک دستی کاسه کنند بدانکه مرا برادری بود یوسف نام که از یک مادر بود
اگر او میبود من تنها نبودم یوسف را غم و الم زیاد شد گریه دست داده خود داری نمود فرمود که خوان آن جوان
بی برادر را نزد من آورید فرمود ای جوان کنعانی مرا بجای برادر قبول داری اگر برادرت نیست من با تو دست
در یک خوان کنیم و باهم طعام خوریم دست بکاسه را ورد ابن یامین گفت ای ملک چشم شما بسیار شباهت
بدست برادرم دارد گفت برادرت بکجا رفته گفت ای امیر برادران او را بصحرا بردند شبانگاه پیراهن
خون آلود او را آوردند که گرگ او را در ربوده و بخورده یوسف گفت اگر آن پیراهن اینجا می بود میگفتم که آنخون
کیست ابن یامین عرض کرد که از روزی که بفرقت مبتلا شدم آن پیراهن را از خود جدا نکرده‌ام و نخواهم کرد
بوی یوسف را از آن میبویم فرمود بیار آن پیراهن را ابن یامین رفت و آن پیراهن را آورد یوسف بدید گفت
غم مخور که این خون بزغاله است برادر تو زنده است ابن یامین متعجب شد و برادرانرا رنگ از رخسار پرید
و اعضای ایشان مرتعش شد ابن یامین گفت ای ملک این قضیه چهل سال است که اتفاق افتاده و ما در آن
آتش میسوزیم گفت غم مخور که این راز فاش خواهد شد این بگفت و از مجلس برخواست داخل سرای شد
ابن یامین را طلب کرده او را نزد خود جای داد و نقاب از رخسار خود برداشت و قال انی انا اخوک فلا
تبتئس بما کانوا یعملون یعنی منم برادر تو غمگین مباش آنچه در حق من کردند ابن یامین دست در دامنش زد گفت ای
برادر بجان پدر بزرگوار که مرا از خود جدا مکن که دیگر طاقت فراق ندارم یوسف گفت ای عزیز برادر اگر
تو را نزد خود بدارم پدرم را طاقت طاق گردد اگر نزد پدر فرستم با درد دوری صبح و شام ای برادر اگر
صلاح بدانی تو را بامر شنیع متهم سازم و نزد خود بدارم ابن یامین قبول کرد ابن یامین شد پس بدنامی

تا که از یوسف نکرد داوجدا پس یوسف با ابنیامین قرار دادند که ابن یامین را متهم سازد یوسف گفت
برخیز نزد برادران برو و این امر را پنهان دار ابنیامین نزد برادران رفت چون شب شد طعام حاضر
کردند بطریق دو روز اول یوسف ابنیامین را نزد خود طلبید با او طعام تناول نمود چون روز دیگر شد
بجهة دفع تهمت یوسف گفت ای فرزندان یعقوب من شما را با یکدیگر مهربان می بینم بجز این برادر که تنها میباشد
چون تنها است وی را با خود طلبیدم تا درد غربت بروی تاثیر نکند بعد از آن حکم کرد که کار سازی کنعانیان
کنید و روانه ولایتشان کنید فلما جهزهم بجهازهم جعل السقایة فی رحل اخیه ملك مشربه را که از طلا و مرصع
بود بجواهر که انها از آن آب میخورد و در قحطی بجهة عزت غله امشربه را پیمانه کرده بودند یوسف فرمود تا آن
مشربه را در میان بار ابنیامین پنهان کردند و شتران از غله بار کردند و از مصر بیرون رفتند و روانه کنعان
گردیدند و یوسف از عقب ابنیامین نظر میکرد و میگریست امّا ای دوستان این مقدمه بسیار شبیه است
بوقتیکه علی اکبر از نظر پدر بزرگوارش دور میشد حضرت با قد خمیده از عقب علی اکبر بحسرت نظر میکرد
و زار زار میگریست و میگفت ای خدا تو واقفی و دانائی شوم چون مرغ اگر بسمل بزیر خنجر قاتل بود
آسان مرا اما فراق بیخون مشکل الهی با تو عهدی که کردم انجا کردم جوانان رعنا جوانی فدای امتان کردم

مجلس بیست دهم یوسف ابن یامین را متهم ساخت و پیمانه را در بار او گذاشتن

حمد و ستایش مخصوص است بذات پاك پادشاه قدیم و سلطان رؤف رحیم و خالق مهربان کریم
غفار بخشنده گناه عظیم انکه ذره از لطف عمیمش را عالی گلستان نمود از بر ابراهیم خلیل و رود نیل را خشك
ساخت از برای موسی و بنی اسرائیل و شمه از کرمش یوسف را از بندگی به پادشاهی رسانید القصه چون برادران
از مصر دور گردیدند یوسف چند سوار از عقب ایشان فرستاد که بار انها را بکاوند برادران یوسف ع را
برگشتند و گفتند چه چیز از شما گمشده که متهم میکنید گفتند مشربه ملك که پیمانه غله بود گم شده و ملك مقرر فرموده که هر کس
بیاورد یکبار شتر غله باو دهد و من کفیل آنکسانم تعهد کردم که او را اگر پیدا کنم ایشان گفتند بخدا قسم که ما دزد
نیستیم ملازمان گفتند اگر صاع را شما دزدیده باشید در بار شما بیابیم سزای شما چیست گفتند جزای دزد آنست که
یکسال او را بندگی بگیرند ملازمان قبول کردند و اول بار همان ده برادر را دیدند آخر بار ابنیامین چون

نوبت با و رسید بیرون آوردند صاع را از بار ابنیامین پس بنا بر اقرار یکه کرده بودند برادران که
اگر ما دزد باشیم جزای دزد یکسال بندگی کردن بگفته انها عمل نمودند ملازمان یوسف ابنیامین را
با برادران بجانب مصر بر گردانیدند و در حضور یوسف ایشان را حاضر گردانیدند یوسف گفت
ای کنعانیان شما گفتید ما پیغمبر زادهایم اینچه عمل بود که از شما ظاهر شد خجل گشتند رو با ابنیامین کردند
که ای پسر راحیل اینچه عمل بود که آبروی ما را ریختی و چگونه صاع را برداشتی که کسی ندید ابنیامین گفت
شما همیشه سبب محنت و بلیه پسران راحیل بودید یوسف را گرفتید و او را در معرض هلاك گذاشتید
و آمدید گفتید که یوسف را گرگ خورد اکنون مرا در معرض هلاك گذاشتید و میخواهید مرا بدزدی
متهم سازید پس برادران رو را از ابنیامین گردانیدند و رو بیوسف کردند گفتند ایها الملك اگر دزدی
بکند ابنیامین عجب نیست بجهة انکه دزدی را از برادر خود یوسف میراث میبرد برادرش پیش از این
دزدی میکرد یوسف پرسید چه دزدی کرد برادرانش گفتند ای ملك یوسف جده داشت بت پرست
بود بتی در زمین داشت که در خلوت او را سجده میکرد و یوسف در حالتیکه دو ساله بود آن بت را دزدید
و در زیر خاك پنهان کرده بود که جده اش آن را سجده نکند برادری دیگر گفت که در خانه یعقوب مرغی
بود روزی سائلی بدر خانه یعقوب آمد کسی در خانه نبود یوسف آن مرغ را گرفته بسائل داد از این جهة
برادران نسبت دزدی باو دادند خلاصه چون صاع را بدست ملك دادند یوسف انگشتی بر آن صاع زد
صدا کرد گفت میدانید صاع من چه میگوید گفتند نه فرمود میگوید شما دوازده برادر بودید یکی را
از پدر جدا کردید و فروختید ابنیامین برخواست و گفت ای ملك از این صاع بپرس که برادر من زنده
است یا مرده یوسف دست بر صاع زد و گفت زنده است و تو او را میبینی ابنیامین گفت ایها الملك از او
بپرس چه کس این صاع را در بار من گذاشت گفت صاع من خشمناك گردید دیگر سخن نمیگوید یوسف ابنیامین را
بکسان خود سپرد و برادران هر چند در استخلاص سعی کردند و سخن گفتند بجائی نرسید برادران گفتند
ایها الملك ابنیامین را بما نخواهی داد گفت نه برادران با هم متعهد شدند که ابنیامین را بغضب از ملك بگیرند
گفت ما فرزندان یعقوب هر یك لشکری را کفایت میکنیم راضی مباش که میان ما و شما ناخوشی منتهی شود برادر بزرگ را

بی اختیار نعره هذا حسین او — زد نکه از او فتاد سر چنان کش در جهان

زد تماوالانغره میکشم که جمیع زنان مصر با دیدند از ند یوسف بر روبیل نظر کرده دید که موی بدنش از جامه
بیرون امده فرزندان یعقوب قاعده این بود که هر وقت متغیر میشدند از نسل آن پیغمبر کسی دست
بر پشت او میزد تغیر وخشم او برطرف میشد خلاصه یوسف پسر کوچک خود را امر کرد که شما کدام یک
دست بر بدن من مالید به برادران کفتند هیچ کدام روبیل رو به برادران کرد که شما کدام یک دست
به بدن من مالید به برادران کفتند هیچکدام روبیل کفت بخدا قسم که ولدی از فرزندان یعقوب غیر
از ما در اینجا هست در عالم التنزیل اورده اند که روبیل دوباره در غضب شد واهنک تخت ملک
کرد یوسف نقاب بسته از تخت فروجست روبیل را در ربود و بر سر نشست و کفت ای کنعانیان
شما بقوت خود مغرور کردید و در حدیث است که یوسف پسر کوچک خود افراشیم را کفت که این مرد کنعانی
را بکیر افراشیم دست بر کمر روبیل و شمعون زد که شجاع ترین ایشان بودند وهر دو را از جا کند جهل
ذرع بهوا انداخت و کویند سنکی در بارکاه یوسف افتاده بود یوسف کفت اکر شما شجاع هستید
این سنک را حرکت دهید ده برادر باهم قوت کردند و او را نتوانستند حرکت دهند یوسف فرمود
قوت پسر را دیدی که چه پدرها هم به بینید پس یوسف برخواسته سر پائی بر آن سنک زده و آن سنک را
چهل ذرع بدور انداخت و باز بر تخت خود قرار کرفت برادران یوسف که آن شجاعت را از یوسف
و پسر اش دیدند در پیش تخت یوسف بکریه درامدند در جهان مثل بسیار است دست بالای
دست بسیار است چون برادران قوت یوسف را دیدند از عجز والتماس پیش امدند و قالوا یا
ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا فخذ احدنا مکانه انا نریک من المحسنین یعنی ای امیر بدرستی که این
یامین را پدری پیر است بعد از یوسف با او انس کرفته یکی از ما را بجای او بکیر و او را رها کن قال معاذ
الله ان ناخذ الا من وجدنا متاعنا عنده انا اذا لظالمون یوسف کفت معاذالله که بکیرم کسی
دیکر را مکر او را که یافتم متاع خود را هرچند برادران التماس کردند فایده نبخشید اخر الامر ابنیامین را در مصر کذاشتند

مجلس چهاردهم دادن یوسف پیراهن خود را از جهت پدر بزرکوار

القصه چون برادران از ابنیامین مایوس شدند و بکنعان برکشتند ابنیامین خوش دل شد با برادر

پس از بازی کله بضعة الرسول — در بیته که کرد قصد یا ایها الرسول

شب و روز بسر میبردند روزی ابنیامین نزد یوسف نشسته بود وصحبت میداشت یوسف از برادر پرسید
که ای برادر تو را پدر زن داد کفت بلی یوسف کفت فرزند داری ابنیامین کفت دوازده پسر دارم
کفت نامهای ایشان را بکو کفت پسر اول بحر نهادم کفت چرا کفت روزی بکنار بحر رفتم کفتم ای بحر یوسف را بتو اندا
ختند کفت اکر یوسف را بمن میانداختند او را بپدر میرساندم من از آن خوشنود شدم و پسر مرا بحر نام
نهادم کفت پسر دوم ابنیامین کفت ذئب نام نهادم کفت چرا ذئب نام نهادی کفت بجهت انکه برادران کفتند او را
کرک بخورد روزی کرکی را کرفتم کفتم ایکرک تو یوسف برادر مرا خوردی کفت بخدا قسم او را دشت پا نسنند
دزد من کذاشتند اسبلی با و رسانیدم و برای او کریستم من از او خوشنود شدم و نام پسر را ذئب نهادم
کفت سیم را چه نام نهادی کفت دم کفت چرا کفت بجهت انکه برادران پیراهن یوسف را خون آلود نمودند
پرسیدم تو خون یوسفی کفت نه خوشنود شدم نام پسر را دم نهادم خلاصه کفت تا بدوازدهم رسید
کفت پسر دوازدهم را چه نام نهادی کفت عبید کفت چرا عبید نام نهادی کفت کفتم شاید او را بغلامی
فروخته باشند یوسف همینکه اسم غلامی را شنید بکریه درامد و کفت ای برادر بغلامیم فروختند هر
دو دست در کردن یکدیکر کردند و شروع بکریه نمودند بعد از آن یوسف کفت ای برادر این راز را فاش
نکن تا با تو بکویم القصه بعد از آن که پسران یعقوب مایوس شدند خواستند بکنعان بر کردند وقال کبیرهم
بزرک ایشان کفت که ای برادران ایا نمیدانید شما که عهد کردید با پدر خود که ابنیامین را محافظت کنید
و او را بر کردانید اکنون او با ما نیست چکونه بی او ما بکنعان رویم جواب پدر را چکوئیم و پیش از این هم
تقصیر در شان یوسف کردید پس جواب پدر را چکونه کوئیم حال که چنین است که ابنیامین با ما نیست
ما هم جدا نمیشویم از زمین مصر تا وقتیکه اذن دهد پدر من یا خدا حکم کند برای من یعنی به پدر و
فرستند بر خصت من بکنعان بروم و انکار برادر دیکر با برادر را خلاص کند از دست ملک مصر یا ترک من امر
کند یا بجنک کردن با مصریان تا برادر را از ایشان بکیرم یا کشته شوم بجهت انکه پدر ابنیامین را بدست من
سپرده و من بی او بکنعان نمیروم شما بر کردید بسوی پدر ان پس بکوئید ای پدر بدرستیکه پسر تو دزدی
کرد و او را ملک مصر نکاه داشت و ما شهدنا الا بما علمنا و شهادت نمیدهیم مکر انچه را که دانستیم و

اینک فتاده‌ام به هامون چنین گشت
صید یا مرده جستجوی تن بخون گشت

ودیدیم که صاع ملک را از بار او بیرون آوردند و ما باطن را نمیدانیم ظاهر او دزدی دیدیم و بگو بپدر ای
پدر و دیگر آنکه ما با تو عهد کردیم که ابن یامین را بتو برسانیم خبر از دزدی او نداشتیم و ملک مصر او را به
بندگی نگاه داشت و بگو بپدر اگر باور نمیکنی بپرس از اهل آن دهی که ما بودیم و از آن کاروان سؤال
کن که همراه ایشان بودیم بدرستیکه ما بیم راست گویان و بنیامین برادر دیگر را روانه کنعان نمودند و روبیل خود
بماند چون برادران بکنعان رسیدند کیفیت را بیعقوب گفتند غم و حزن او زیادتر شد فرمود ای فرزندان
إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ اینست جز این نیست که شکایت میکنم حزن و غم خود را بسوی خدای تعالی بعد از ساعتی
ندائی رسید که ای یعقوب بعزت و جلالم سوگند که اگر دو فرزندان تو هر دو مرده بودند و بمحبت ایشان این
ناله میکردی ایشان را زنده میکردم و بتو میرسانیدم گویند یعقوب را همسایه بود نزد آنحضرت آمد عرض کرد
ای یعقوب نبی شکسته و ناتوانت می بینم و تو هنوز بآن سن نرسیده که چنین شکسته شوی فرمود شکستگی من سبب
آنستکه خدای تعالی مرا بغم و فراق یوسف مبتلا کرده در آنحال حق سبحانه و تعالی وحی فرستاد که یا یعقوب إِنَّمَا
أَشْكُو إِلَى خَلْقِي ای یعقوب شکایت مرا با خلقان میکنی گفت یا رب خدایا توبه کردم و عهد کردم که بعد از
این غم دل و رنج فراق یوسف را باحدی نگویم و شکایت نکنم و در حدیث معتبر ثابت است که سبب هجران
یعقوب آن بود که روزی درویشی بدر خانه او رفت و چیزی طلب کرد چیزی باو ندادند محرومش کردند
ندا رسید که ترا بسبب محروم کردن آن فقیر بلیه را باین بلیه رسانیدم و گرفتار این بلا کردیم و یوسف را
از تو جدا کردیم و در حدیث دیگر است که روزی ملک الموت بزیارت یعقوب آمد حضرت پرسید ای
ملک الموت ترا بخدا قسم میدهم که قبض روح یوسف مرا کرده باشی گفت نه یعقوب از این مژده فرحناک
و امیدوار شد و دو نفر فرزندان کرده گفت بروید بجستجوی یوسف و برادر او کنید نومید از رحمت خدا
نشوید یعقوب نامه بیوسف نوشت باین مضمون بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ این نامه ایست از یعقوب اسرائیل الله
بسوی ملک مصر اما بعد بدان ای ملک که ما اهل بیتی هستیم که همیشه بلا را بر ما موکل کرده اند بدان
که جدم ابراهیم را دست و پا بستند و باتش نمرودی انداختند خدای تعالی او را نجات داد و پدرم اسحق را کارد
بر حلقش گذاشتند حق تعالی از برای او فدا فرستاد و مرا پسری بود دوست ترین همه فرزندان در نزد من برادران

ابر بخل تر کز آتش جان سوزی تشنگی
دو افزون مانده‌ام یا ... گردی

او را بصحرا بردند و پیراهن او را بخون آلوده آوردند و من در فراق او چندان گریستم که چشمم سفید شد و او را
برادری بود از یک مادر بعد از یوسف باو علاقه داشتم او را بتهمت دزدی بزندان در نزد خود نگاه داشتی
و ما از آن خاندانیم که از ما دزدی ظاهر نگردد اگر این فرزند مرا بمن رسانیدی فبها والا بر تو دعا میکنم و آهی
میکشم که دمار از روزگار تو برآورد بترس از آنکه آهی بکشم که معبود رد ننماید و در نیمه شب زاری کنم در
وقت صبح گریه کنم بآن درگاه که صد چه ملک سلیمان در هم برباد فنا رود مرا قضیه یوسف بس است
حزن دیگر تو بر دل این پیر خسته منه پس نامه را تمام کرد و بدست فرزندان داد و ایشان عازم
مصر شدند بعد از آنکه وارد مصر گردیدند نامه پدر را بملک دادند نامه را گشود و بر مضمون نامه مطلع
شد از گریه بیطاقت شده برخواست و نامه را برداشت و بحرمسرا خود داخل شد و فرزندان خود را گفت
این نامه جد شما و پدر منست پس از مطالعه و مذاکره همه گریان شدند بعد از گریه بسیار پشت نامه نوشت
اِصْبِرْ کَمَا صَبَرُوا وَاظْفِرْ کَمَا ظَفِرُوا و نامه را باز بدست برادران داد روانه کنعان گردیدند و نامه را بخدمت پدر
سپردند حضرت یعقوب چون نامه را گشود فرمود ای فرزندان من این کلام سخن اهل زمان نیست بلکه
عبارت پیغمبر است خبر دهید و طلب کنید یوسف را که بوی او این کلام میشنوم این کلام جانفزای دلبر است
این کلام از گفته پیغمبر است بوی یوسف میدهد این خط پاک میرسد از وی پیام دردناک این سخن بلسان
بود آن لفظ او بوی جان می آید از این گفتگو باز جناب یعقوب فرزندان را روانه مصر فرمود بخدمت رسیده
عرض کردند ای ملک بر ما نظری کن که پدر ما از بی برادر بکنعان را نمیدهد دو نفر از ما بر بندگی قبول کن و برادر
ما را رها کن ملک تبسمی کرد و گفت ای کنعانیان کاغذی در ملک ریان نوشته اند شما آنخط را میخوانید و
معنی از آن میدانید میخواهم از برای من بخوانید پس فرمود آن قباله بیع را که یوسف را فروخته بودند او را داد
بدست ایشان دادند فرمود که بخوانید تا بشنوم چه نوشته است یهودا آنکاغذ را گشود خط خود را
دید خشمناک شد رو ببرادران کرد آهسته گفت نمیدانم چگونه این نوشته بدست ملک افتاد بعد از آن
شروع کرد بخواندن ملک گفت آن کدام غلام بود که فروختید گفتند غلامی بود یوسف نام بدین صفت که
نوشته است خیانت کار با ما ناسازگار بود او را فروختیم تا از شر او ایمن باشیم و این قباله خط ماست

ابر خشك لب فتاده ممنوع از فرات ‌ ‌ ‌ ‌ گر ز خون او زمین شد گلگون

یوسف فرمود مرا معلوم شد که شما خیانت کار اید الحال ان برادر بیگناه را از شما میخواهم و پای شما را
ببرم و شما را بردار کشم یوسف امر کرد تا پایهای ایشان را بند گران گذاشتند و هر یکی را بطرفی بردند و گرد
شهر گردانیدند و بعد آنها را بزندان بردند و ظاهر برادر یوسف تنبیه بود نه جبر و تعدی برادران شروع
کردند بگریه و هر یك بدیگری گفت که چکار بود که کردیم یوسف را از پدر دور کردیم و حال رسوای عام شدیم
پس فرزندان یعقوب فریاد وا یعقوبا و وا یوسفا و یا ابنیا مینا از جگر بر کشیدند تا شب در رسید چون صبح
شد جبرئیل نزد یوسف آمد و گفت ای یوسف پروردگارت سلام میرساند و میفرماید که برادرانت را
امشب شبی گذشته که در چهل سال بر تو نگذشته بر بند کان من رحم کن و زیاده از این مپازار من که بر تو
ایشانم شفاعت میکنم که از گناهان ایشان در گذری یوسف برادران را طلبید نزد خود حاضر ساخت و از خشت
کریان شد و نقاب از صورت انور خود بر کشید برادران چون نظر بران چهره مهر طلعت کردند گفتند ائنك
لانت یوسف گفتند یا نوئی یوسف قال انا یوسف و هذا اخی گفت بلی منم یوسف و این بنیامین برادر من
و در حدیثی است که چون یوسف نقاب از چهره کشید تبسم فرمود نور از دندانهای او بتافت که همه مصر
روشن شد ایشان از ان نور شناختند که برادر ایشانست پس روی بخاک آوردند که پای او را ببوسند یوسف
از تخت فرو جست و ایشان را در کنار گرفت و نوازش فرمود و روی ایشان را بوسید و فرمود پیراهن مرا ببرید
و بر روی پدر بمالید تا دیدهای پدر بینا گردد و باز با کسان و خویشان و قبیله نزد من آئید برادران پیراهن گرفته روانه کردند

مجلس پانزدهم در خجلت کشیدن برادران از یوسف

القصه بعد از انکه برادران یوسف را شناختند و نظر کردند و چشم ایشان بر جمال آفتاب مثال یوسف افتاد
از خجالت سر بزیر افکندند یوسف گفت ای برادران هل علمتم ما فعلتم بیوسف و اخیه اذ انتم جاهلون ایا میدانید
که با یوسف و برادر او چه کردید و فتیکه جاهل بودید برادران در جواب گفتند تالله لقد اثرك الله علینا
و ان کنا لخاطئین بخدا قسم که هر اینه بر گزیدست خدا ترا بر حسن صورت و رتبه پیغمبری و ما هستیم گناه کاران برادران
بسیار خجل و شرمنده شدند یوسف امر کرد تا همه برادران را خلعت فاخر پوشانیدند و نزد یوسف سر
مبردند تا انکه روزی یوسف با پروردگار خود در راز و نیاز بود بنا بیده شکسته پیر افتاد عرض کرد الهی

دلم میخواهد که پدر پیر مرا اشفا ئی کرامت فرمائی که چشمش بینا شود و انعزت و مملکت و حشمت که مراست
و تو بمن عطا کردی به بیند یوسف هنوز در مناجات بود که جبرئیل از نزد رب العالمین در رسید و گفت
ای یوسف حق سلامت میرساند و میفرماید دعای تو باجابت رسید حاجت تو را روا کردم پیراهن خود را از
برای پدر بفرست تا بر چشم خود نهد فی الفور چشم او روشن شود یوسف بسیار خوشنود شد برادران را
طلبید و گفت ای برادران این پیراهن مرا ببرید و بیفکنید بروی پدر من تا بینا شود چشم او و بعد از انکه
چشم پدر روشن شد همه خویش و قبیله و عیال خود را بردارید باتفاق پدر بمصر بیائید نزد من اورده
اند که ان پیرهنی بود که جبرئیل در تعویذ بازوی یوسف کشود و بیدنش پوشانید اول دفعه
ان پیراهن را با براهیم پوشانیدند فی الفور آتش برو گلستان گردید بخلاصه یوسف پیراهن را از بدن
کند که بدست برادران دهد یهودا پیش آمد و گفت ای یوسف پیراهن را بمن ده تا ببرم یوسف پیراهن را
بیهودا داد و اسباب راه برای هر یك را ایشان مهیا کرد و امر کرد تا ده نفر شتر سرخ مو قوی هیکل را زین
دادند و کردنهای ایشان را بیاقوت سرخ و جواهر گرانبهای مکلل نمودند سمهای زمرد در بینی شتران
مهار کشیدند و مهار ابریشم هفت رنگ در کردن نشان کردند و بپشت شتر بار از اشیا نفیسه روانه
کنعان کردیدند اورده اند که یهودا با کاروان برادران همراهی نکرد سه نفر جست هفت کرده نان بر داشته و
راه کنعان پیش گرفت که بسرعت خود را بخدمت پدر برساند مسافت کنعان تا مصر هشت روز راه بود یهودا
از غایت شفقت و شادی خود را بسرعت تمام بکنعان رسانید بعضی گویند یوسف را غلامی بود بشیر نام
که او را در مصر خریده بود یوسف پیراهن را به بشیر داد و روانه کنعان نمود و کیفیت ان باین طور نوشته که روز
که مادر یوسف ارد بنیامین رفت یعقوب انجهه بشیری یوسف کنیزی را خرید که ان کنیز پسری داشت بشیر نام
که ان کنیز یوسف را شیر بدهد روزی یعقوب داخل کنعان شد دید که یوسف بر زمین نشسته و پسر خود را برده
کرفته شیر میدهد خشم یعقوب متغیر شد و یوسف را از کنیز گرفت و او را با اهل مصر فروخت و مصریان او را
بمصر بردند ان کنیز از مفارقت فرزند مینالید و میگریست و عرض میکرد که ای یعقوب اگر گوئی که ایعقوب کنیز است
نه اخر طفلك من عزیز است اگر یوسف نور دلبند باشد مرا هم این پسر فرزند باشد خلاصه اینکه

این قالب اضیا که چسبیده بزمین ماندہ
شاه شهید مدفون نا شده حسرت

اندك وقتی نگذشت که برادران یوسف را بغلامی فروختند واو را بمصر بردند وار روزگار یعقوب بشیر را از مادرش جدا کرده بود مادرش از برای خود بلبی خشنا بود واز فراق فرزند خود بشیر چندان گریست که چشمانش کور شد و یعقوب هم در حوالی منزل آن کنیز بیت الاحزانی ساخت و چندان گریست که چشمانش سفید شد آن غلام را بمصر بردند بعد از آنکه یوسف عزیز مصر شد و تمام خلق را بندگی خرید یوسف خواست که پیراهن را بفرستد که جبرئیل نازل شد و گفت ای یوسف حق سبحانه و تعالی سلام میرساند و میفرماید که این پیراهن با غلام خود بشیر بده که او این بشارت را بکنعان ببرد بجهة اینکه در اینجا بود در کروای تا بشیر بکنعان نرود و مادر روانه نباید پدر تو بمصر نرسد و مرد و تو روانه بلند و نوا و روانه بلبی پس یوسف پیراهن را به بشیر داد و روانه کرد چون بشیر حوالی کنعان رسید پیره زنی را دید که در نزد یکی بیت الاحزانی نشسته و گریه میکند و از هر دو چشم نابینا شده بشیر دلش بحال آن زن لسوخت پیش آمد گفت ای زن تو کیستی گفت من کنیز یعقوبم بشیر گفت چرا گریه میکنی گفت پسری داشتم بشیر نام او را یعقوب از من جدا کرد و بفروخت اکنون چهل سالست که بفراق او گریه میکنم بشیر گفت در این عرض مدت سراغ او نشنیده گفت نه و لیکن الحال بوی او را میشنوم بشیر طاقت نیاورد و خود را در قدم مادر انداخت و گفت ای مادر مهربان منم فرزند تو بشیر نام منم آن گمشده فرزند دلبند که بودی در غم سوخته دلبند پس بشیر پیراهن را بسوی مادر انداخت چشمش بینا شد پس مادر و فرزند دست در بغل یکدیگر کردند زن شاد شد و عرض کرد الهی چنانکه فرزندم را بمن رسانیدی فرزند یعقوب را بوی برسان پس بشیر پیراهن را برداشتند داخل کنعان شدند و در بازار و کوچه کنعان گردش میکرد کنعانیان میگفتند گویا این مرد از نزد یوسف آمده که بوی یوسف از او میاید الشیعیان چه نسبت با شبیه است با تو فتیکه بشیر نعمان اهل بیت نزدیك مدینه رسانید هر یك از اهل بیت سخن میگفتند از انجمله زینب خواتون میگفت ای یاران یا برادر رفته بودم بی برادر آمدم تاج بر سر رفته بودم خاك بر سر آمدم وقتی رفتن داشتم همراه شاه لشکری این زمان با شاه لشکر آمدم بعد از ان بیمار کربلا بشیر را طلبید گفت یا بشیر تو شاعر ابکر دن کن بر عهره همسفه جدم رسول خبر کن بگو مهاجر انصار البنون شبن که کشته بکرب بلا امام حسین بکن

این غرفه دست ... محیط سها کیوان
از موج خون شده لکون جسرت

تو جمله اهل مدینه را اعلام که امدند غریبان کربلا از شام پس بشیر علم سیاه بر دوش گذاشته و اعلم شد چون بمدینه رسید گفت یا اهل یثرب لا مقام لکم فی المدینة قتل الحسین بکربلا کشته شد در کربلا یاران عزیز فاطمه از جفا شمر ملعون سنان بجفا هر دو دست از دوش عباس علمدار حسین فاقبت اکبر جوان نوخط سلطان دین شد طپان در خاک و خون از جور ظلم مشرکین بشیر در کوچها مدینه گردش میکرد که ناگاه مرد محاسن سفیدی را دید با قد خمیده عصا در دست دارد پیش آمد گفت ای بشیر چه خبر از کربلا داری بشیر گفت ای مرد تو کیستی و نام تو چیست مرد گفت ای بشیر چه میپرسی و نام ای برادر نام باشد عبد الله جعفر بهمراه حسین دادم دو فرزند دو غم خوار و دو دلسوز و دو دلبند بیا بوس حسین کر تو رسید بگو طفلان زینب را تو دیدی بشیر گفت ای عبد الله فرزندان تو را میشناسم در کربلا بودی که طفلان را چگونه بیاری حسین امدند هر دو را از جفا سر بریدند سر ایشان بروی هم بریدند تن ایشان بخاک و خون کشیدند پیر کوچک صدا میکرد زیر خنجر خدا خدا میکرد گفت بابا تو را ندیدم و مردم وار زوی تو را بگل بردم خلاصه بشیر بدر بیت الاحزان یعقوب رسید دید یعقوب نشسته سر بجیب تفکر فرو برده بشیر عرض کرد السلام علیك یا رسول الله سر بردار که ایام محنت بسر آمد و هنگام راحت رسید یعقوب سر برداشت بشیر پیراهن بر روی یعقوب انداخت دیده اش روشن شد واز پیری بجوانی آمد و وحی باو رسید که یا اسرائیل الله بدانکه تا بشیر را بمادرش نرساندم یوسف را بتو بر نگردانیدم یعقوب از شعف بیهوش شد چون فرزندان او را بهوش آوردند بسجده افتاد و شکر خدا بجا آورد یعقوب را دل دیده روشن شد دو پیراهن ضیاء بخش درایت چشم دو پیغمبر یکی در خطه کنعان یکی در عرصه محشر یکی با ان نکشته اشنا مقراض با سوزن یکی صد چاك تا دامن بضرب تیزه خنجر یکی را پوشیده بر اندام یوسف شاهد قدسی یکی را کنده دستش از تن فرزند پیغمبر حضرت پیراهن را بر روی یعقوب انداختند چشمش بینا شد یك پیراهن دارو زینا من حضرت فاطمه زهرا بود و شن انکند خروش از زمین بکه برآید که فدای ان پیراهن شوم که از کربلا تا دامنش هزاره و هفصد پنجا چاك داشت اگر آن پیراهن

بشنو هم پس دو برادر بن هر یک خطا کرد
مرهو و ماهی به پا کباب کرد

یوسف باعث و شاد شد یعقوب شد اما پیراهن امام حسین باعث زادی و نجات منان از آتش جهنم
میشود القصه چون یعقوب بینا شد رو بفرزندان خود کرد و قال الم اقل لکم انی اعلم من الله
ما لا تعلمون گفت یا نمیکفتم شما را بدرستیکه من میدانم از الهام خداوند بکتا انجه را که شما نمیدانید
از جناب یوسف پس فرزندان از روی پدر شرمنده شدند و بر دست و پای پدر افتادند و قالوا
یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا کنا خاطئین گفتند ای پدر از برای ما طلب آمرزش کن از خدا بدرستیکه
ما خطا کردیم قال سوف استغفر لکم ربی انه هو الغفور الرحیم گفت یعقوب فرزندان خود را
که زود باشد که طلب آمرزش کنم برای شما بدرستیکه او آمرزنده است از ابن عباس و ابی عبدالله پرسیدند
که چرا یعقوب بفرزندان خود گفت که زود باشد که طلب آمرزش کنم و در همان ساعت طلب آمرزش نکرد
و در جواب فرمودند که انتظار شب جمعه میکشید و دعا در شب جمعه رد نمیشود منقولست که زیاده
از بیست سال در شب جمعه دعا کرد تا از سر گناهان فرزندانش درگذشت جناب یعقوب با قبیله روانه

مجلس شانزدهم در رفتن یعقوب با قبیله روانه مصر کردیدند

القصه چون یعقوب با قبایل روانه مصر شدند چهار صد کس بودند چون بدو منزلی مصر رسیدند
یهودا را بمصر فرستادند که از آمدن پدر یوسف را خبر دهد و در حدیث است که جبرئیل بیوسف خبر
داد که پدرت با اهل و عیال و قبیله دو روز دیگر با اهل و عیال داخل مصر میشوند باید باستقبال
رفت ملک شاد و خندان برخاست و امر کرد تا چهار هزار خود زاو مرکبان با اسلحه جواهر آراستند
و ببارگاه یوسف رفتند یوسف تاج و قبا برسر نهاد و قبا اطلس در پوشید با کوکبه نبوت و شاهی
سوار شد و نقاب بر صورت مبارک انداخت زیرا که هیچ دیده تاب مشاهده نور جمال یوسف نداشت
حدیث است که یوسف از هر جا میگذشت نور دو پیشانی تا چهار فرسنگ راه روشن میکرد پس امر کرد تا غلامان
سوار کردیدند و از بارگاه بیرون رفتند و هر که را نظر بجمال یوسف میافتاد دل و جان بحسن او مبتلا
در راه نیستکه وقتی یوسف از مصر بیرون رفت در عقب سر یوسف هشتصد صف سوار بودند که جمعیت هر
صفی پانصد هزار سوار بود چون یوسف آن کوکبه را با خود بدید تعجب کرد فی الفور جبرئیل در رسید

کی موسی شکسته حال قفا این
مار اغریبت بکن بی اشنا این

وگفتای یوسف از کثرت این لشکر تعجب میکنی نظر بعالم بالا کن تا قدرت الهی را تماشا کنی چون نظر ببالا
کرد دید که از آسمان اول تا عرش اعظم پشت بر پشت ملائکه صف کشیده‌اند تماشای کوکبه یوسف می
کردند در شادی بودند چنانکه در مدت زندانش محزون بودند پس امر کرد تا شهر را آئین بستند و
چون یعقوب وارد شود شاد کردند یاد آمد باز نقل شهر شام آه آه از صبح شام شهر شام آفتاب
مشرق صبح ازل مظهر نور خدا لم یزل اصل ایمان قبله اهل یقین سید سجاد زین العابدین علی
بکردن هم چه طوق بندکی سر بزیر افکنده از شرمندکی از زمان کاندر زمان از جبرئیل در میان
خلق نامحرم ذلیل چون اسیران از تنک نکبار جای مجرموپریشان برغذار دختران بی چادر معجر
کودکان عریان زیبا تا سرهم آه آه از وقتیکه طفلان امام حسین وارد شام کردیدند ولد الزنا
امر کرد تا شام را آئین بستند و زنان بتماشای اهل بیت بنا بامها برآمده بودند و سنک بر طفلان امام
حسین میزدند زینب در آن هنکام چه حالتی داشت یکطرف شهادت برادر یکطرف اسیری در انوقت میکفت
که ای حسین برادر جان تو از دنیا چه دلبر داشته رفتی مرا با کودکان بی پدر بکذاشته رفتی مکر
از ما بریدی دوستی یا شد فراموشت که ما را در سفر آوردی بکذاشتی رفتی از کلمات زینب
تمام مردم شام بکریه درآمدند که خدا شام را خراب کند و بر اهل شام عذاب زیاد کرداند القصه
مردم شهر شنیدند که یوسف با دستگاه و جلال بخدمت پدر بزرگوار میرود مرد و زن بتماشا
آنجناب رفتند از آنجمله زلیخا پیر با قامت دوتا و چشم نابینا افتان و خیزان بیرون خرامید گفتند
تو در این هنکامه لنکان لنکان بکجا میروی گفت اگرچه لذت دیدار یوسف محرومم ولی بوی جانفزای او را
استشمام توانم کرد و کیفیتش را بانظر بنشست که در سال قحط عزیز مصر مرد و زلیخا بفقر کرفتار کردید
از عشق کریست تا کور کردید و روز استقبال التماس بکسی کرد که دست مرا بکیرد و بر سر راه یوسف بنشاند
الشخص او را بر داشته بر سر راه نشانید فوج فوج سوار میامد و میکفتند که خبر بیوسف رسید
زلیخا میکفت هنوز نرسیده سپه رسیدند چکونه میفهمی که یوسف نرسیده گفت بوی او را میشناسم ناکاه
کوکبه یوسف از دور پیدا شد بی اختیار زلیخا از جا برخواست و گفت بوی جانان از آن فهم نزدیک است برسید

در اسطار و عدم ... صابره
بیدر بها و نور قیامت ... بایرین

مرا نزد او ببرید او را نزدیک او بردند و از وی برکشید که ازان صدا دل یوسف افسرده شد روی
مبارک برگردانید تا به ببیند تا اینجا سوز موثر کراست نظرش بر زلیخا افتاد گفتند نظر زلیخا یوسف
بتواست زلیخا با واز گفت سبحان الله الصبر والتقی یصیر العبد ملوکا والحرص والشهوة یصیر الملوک
عبیدا یعنی صبر و پرهیزکاری میگرداند بنده را پادشاه و حرص و شهوت میگرداند پادشاه را بنده یوسف
پرسید این کیست زلیخا گفت این زلیخا است که تو را بخرید و گوهر خرید و بناز و نعمت پرورید بدرستیکه
برگزید انکه او را حرص و شهوت ذلیل و پریشان کرد و صبر و شکیبائی و پرهیزکاری عزیز و حکمران
کرد زلیخا بیوسف گفت دیروز نبود کس بر بهای من امروز کسی نیست بر سوای من بینائی چشم
من بد داد تو و زگریه بنا کشته بینائی من یوسف چون اینکلمات را شنید بهمین نحو فرمود با اهل
المصر هذه زلیخائی چون زلیخائی این سخن شنید نعره کشید و بیهوش شد و بیفتاد یوسف عنان کشید
و فرمود تا آب بروی او زدند و او را بهوش آوردند یوسف پرسید چرا بیهوش شدی گفت ای یوسف
دل بیخبر از تو نیست یکدم بیرم جان نیست جدا از انکه زان بیخبرم بیهوش من از گفتگوی تو بود
من دمبدم بدم از حرف تو بیهوش ترم روزیکه صاحب دولت و حسن و جمال بودم و هوش
از سر هوشمندان میبردم هر گز مرا از خود میخواندی و بیزار بودی اکنون که پیر و کور و فقیر و
خاکسارم میگوئی این زلیخای ملکست و این سخن زروی طعن بود یوسف فرمود معاذ الله از اگر
زجام درد مستی نبود درون غم بلند پستی نبود چون نیست شود هست بد للذار فریب خوش
انکه کسی فریب هستی نبود یوسف فرمود تا اخراجات زلیخا را از انبار خاص تو کنند برسانند و
گفت ای زلیخا در محنت صبر کردم بدولت رسیدم و تو در فراق صبر کن تا بوصال برسی زلیخا عرض کرد
در جواب وصلت رسیدم چگونه در پیش پرسم یوسف گفت انشاء الله وصال نزدیکست این بگفت و بر
و زلیخا برگشت بخوانه اما چون یوسف قدمی چند برفت یعقوب در رسید یعقوب با اساس یوسف را
دید بفرزندان خود گفت این است ملک مصر یهودا گفت ای پدر این ملک مصر نیست این پسر تو
یوسف است چون نزدیکتر رسیدند هر دو پیاده شدند و یک دیگر را در آغوش کشیدند ملائکه عرض

کردند

کرد ندا الهی یعقوب یوسف را چه قدر دوست میدارد ندا رسید که من بنده کان ابراهام مرتبه بیشتر دوست
دارم از اینکه یعقوب یوسف را چه قدر دوست میدارد ندا رسید که من بنده کانم را هزار مرتبه بیشتر
دوست دارم از اینکه یعقوب یوسف را دوست میدارد و در حدیث آمده است که یوسف خواست سلام
کند جبرئیل گفت بگذار تا پدر بر تو سلام کند پس یعقوب گفت السلام علیک یا مذهب الاحزان
روایت کرده که چون یعقوب بمصر رسید و یوسف پدر را بدید خواست که فرود اید نظر به پادشاهی
و علو مرتبه خود کرد پیاده نشد جبرئیل گفت ای یوسف حق تعالی میفرماید که باعث شد که از
برای بنده صالح من فرود نیامدی دست خود را بکشا یوسف دست خود را گشود نوری از میان
انگشتان یوسف بیرون آمد یوسف گفت چه نوری بود جبرئیل گفت این نور نبوت بود که از صلب تو
بسبب آن نا ولی بیرون رفت پس پدر و برادر داشته با جلال تمام وارد بارگاه شد فلما دخلوا علی
یوسف اوی الیه پس چون داخل شدند یعقوب و برادران در بارگاه یوسف بسر میبردند چند از زلیخا
بشنو چون مدتی زلیخا در آتش هجر یوسف بسوختن هر شب بموضعی که یوسف را دیده بود میامد خاک
پای اسبش را بدیده میکشید میگریست تا روزی یوسف باز گذارش بدان مکان افتاد دید که زلیخا
از آمدن یوسف خبردار شد فریاد بر آورد که امروز بنا زار ملامت گری یوسف تازم و با او طرح
مناظره اندازم یوسف که نزد او رسید گفت با یوسف بحق انکسی که عزیز کرد تو را و خوار کرد مرا که یک
ساعتی حضرت یوسف ایستاد زلیخا بگریست و گفت حالم نگر و رحم آور یوسف پرسید زر کو گفت در
بهای تو دادم گفت حشمت و دولت چه شد گفت در سر کوی تو نهادم گفت صنمی را که می پرستید چه شد گفت شکستم
گفت عشقی که با یوسف داشتی چه شد گفت هنوز جانسوز است فرمود شاهدی داری که بر عشق
خود ثابت کنی گفت تازیانه را پیش او ورنا بر تو ظاهر سازم یوسف تازیانه را پیش زلیخا برد زلیخا اهی کشید
از آتش اهش تازیانه آتش گرفت و بسوخت و آتش بدست یوسف رسید دستش بسوخت تازیانه را انداخت
و عنان را کرد اینده زلیخا گفت چهل سال است که با این آتش میسوزم و تو ساعتی تاب شراره آن نداشتی این چه
با هن بود زین عالم بسوخت خلاصه یوسف زلیخا را هنوز تاری دید از او بتافت که تا که جبرئیل تا در

تنها کشتگان همه خاک بر سر نکرد خون | سرهای بی سر و فراهم بر هنه

شد گفت ای یوسف زلیخا هنوز ناری در پیکر کرد او را نوری کن آتش هوس را زانی بزن و باید
دانست که آن میل نادر تو هوس است چون عشق شود نور است یوسف برگشت گفت شاید بخوانند
رود کفشند بسوی تو میاید گفت میخواهد داغ دیگرم بر دل نهد چون یوسف پیش آمد سر بر سر
زلیخا نهاد گفت یوسفی که نام من ملاطفت میکنی گفت یوسفم من کیم لطف خداست هرچه میخواهی بخواه
از تو رواست نارها او نمایدیر ز نور او هوس را عشق ارد در ظهور یوسف گفت ای زلیخا حاجت
خود را از من بخواه که هرچه خواهی بدهم زلیخا گفت ناتوانم توانائی خواهم نابینایم بینائی خواهم
پیر و زشتم جوانی و زیبائی جویم نا زبان دارم خرد دولت وصلت نکویم یوسف گفت ای زلیخا این جواب
ممکن نمیشود و از خدا میخواهم چون زمانی شد که گردد نور نار اینخطاب آمد با او از کردگار
نیست قدرت که تو را من قادرم بر تو بر هرچه باشد ناظرم پس یوسف سر خود را بخاک نیاز نهاد
وانچه زلیخا خواهش نمود از حق سبحانه و تعالی درخواست نمود فی الفور چشم زلیخا بینا شد چشمش نوانا
و رویش زیبا مثال شب چهارده جوانی از سر گرفت تاج مرصع بر سر نهاده و حلها گوناگون در
برکرده زلیخا اینحالت را بدید گفت ای یوسف سر از سجده بردار و قدرت خدا ببین که بر من اشکار نموده
یوسف سر برداشت بیکنظر دل از دست بداد او را زیباتر از جوانی اول دید چندین که نظاره عاشق
او شد که صبر نتوانست کرد و گفت ای زلیخا شاد باش که عقد مواصلت به بندیم زلیخا گفت در که شیفته
جمال بودم با خبر از حسن افرین نبودم اکنون که او را شناختم سمند عزم از سر تو تاختم پس زلیخا با
یوسف برخواست بر در پیراهن او را بگرفت بدرید زلیخا با یوسف گفت قمیصی بقمیصی یعنی پیراهن را
در بدل پیراهنم زاد ر بد یوسف در عشق زلیخا بی اختیار شد زلیخا گفت من ز عشق غیر حق بیگانه ام
اشنا عشق را هم خوانده ام نار من شد نور از فضل خدا جز خدا اگر نیست زغم خوانده ام ای یوسف از حق
من در کذر این بگفت و برفت یوسف بعشق او مبتلا شد چهل مرتبه ملک ربان را بخواستگاری او فرستاد
زلیخا قبول نکرد یوسف در چهل روز کشید آنچه زلیخا در چهل سال کشید تو جبرئیل نزد یوسف آمد فرمود
بحکم عدل آنچه زلیخا کشید بکشی و آنچه دید ببینی یوسف گفت ای جبرئیل برای من قضی و کوره هم هست گفت نه

آن سر که بود بر سر دوش مدام | یا کی نبرد اش به سرزنش مخالف جدا بینی

بجهت آنکه خود را از معانکاداشتی حق سبحانه و تعالی از فقر و کوری حفظ کند آخر الامر جبرئیل گفت ای یوسف
چهل بار ملک ربان را روانه کردی بطلب رسید یکبار نزد زلیخا خود برو تا مراد بر اید یوسف نزد زلیخا
امد و گفت بحق خدا که مراد مرا بر اور زلیخا نام خدا که شنید تن بمواصلت در داد و کام یوسف بداد یوسف
عقده از کار تو کشود و مهر زلیخا را سر بسته و با امانت بدو او را بعصمت بسینه دید بخوش شود کرد بدالقصه
چون یعقوب وارد مصر شد و یوسف او را بسبد بخلوتخانه کز برد روزی یعقوب یوسف گفت ای فرزند روزی که
برادران تو را از من جدا کردند چه فتار کردند یوسف شکایت از برادران کرد و عرض ای پدر از این سر
گذشت بگذر یعقوب اسرار فرموده یوسف حکایت را من اوله الی اخره برای یعقوب گفت چون یعقوب این
سخنان را شنید نعره کشید بیهوش افتاد بعد که بهوش امد ای فرزند غم بر داغم تازه کردی و در حدیث
امده که چهل سال یعقوب بعد از فراق یوسف بسر میبرد و در حدیث دیگر بیست پنج سال یعقوب در مصر
بود تا آنکه از جانب رب الارباب امر شد که ای یعقوب بکنعان رجعت کن بعد از آنکه اراده کنعان کرد برادران
بخدمت پدر عرض کردند که در اینمدت بجهت حرمت تو یوسف با ما احسان مینمود چون ما او را بسیار جفا کردیم
میترسیم که چون از نزد ما بروی بصفت بشریت غالب اید و با ما تلافی کند پس یعقوب نزد یوسف آمد
و حکایت را باز گفت یوسف گفت ای پدر تمام اهل مصر بنده من بودند بجهت تو همه را ازاد کردم چگونه
برادران خود را بیازارم اینان از ابلیس محبت کنم یعقوب فرزندان را مطمئن کرد بعد گفت ای فرزندان دیگر
حاجتی دارید گفتند ای پدر میترسیم آنچه با برادر کردیم خدای تعالی از ما نگذرد پس دعا در حق ما بکن که
خدا توبه ما را قبول کند چنانکه یعقوب و یوسف و بقبله کردند و دعا کردند برادران امین گفتند که فرزندان
یعقوب باشند در حال جبرئیل نازل شد به یعقوب گفت که حق سلامت میرساند که من از جرم ایشان گذشتم
با این شتر حالک چند سال زنده بعد از آن یعقوب یوسف را طلبید وصیت تا چند برادر او اکرد و او را وصی خود کرد
و پیراهنی که دیده یعقوب از آن روشن شده بود با وسپرد از مصر بیرون شد و بکنعان رفت او مرده اند
در دنیا که ابرهیم در فلسطین نزول کرد اسحق را بزمین کنعان فرستاد و اسحق در حباله بعقد کشته و بهمدست
توام ماموکشت و دختر عم خود را بحباله نکاح در آورد بعد از ماهی چند حامله شد دو پسر یک بطن

با این همه نشستمان وفا | با این جفا که ... بی ... جهان

آن که بود یعقوب را نور بصر | غلطان بجا معرکه کربلا ببین

متولد شد یکی را یعقوب نام نهاد و دیگری را عیص و هنگام ولادت دست یعقوب در عقب عیص بود از آن جهت او را یعقوب نام نهادند پس آن دو برادر در دامن پدر نشو و نما کردند و هر یک کسبی اختیار کردند عیص را بزراعت رغبت و یعقوب با مر شبانی پرداخت و جناب اسحق بعیص بیشتر محبت داشت از رضا اسحق وار مد غارض شد و هر دو چشمش نابینا شد روزی بعیص گفت که مرا گوشت صید آرزوست اگر شکار بدست آوری بریان کرده بمن بسپار تا دعا کنم خدا تو را برکت کرامت عیص تیر و کمان برداشت بصحرا شتافت بعد مادر یعقوب را طلبید بسبب محبتی که بیعقوب داشت گفت ای فرزند باید برت از نژاد درست بریان خواسته و شکار رفته حال تو بزغاله را که پرورش داده بریان کن و پیش پدر ببر یعقوب بزغاله را بکشت و بریان کرد و پوست بزغاله را بدست خود کشید و نزد پدر آمد بجهت اینکه بدن عیص موی بسیار داشت و آواز خودش را دانست در صوت عیص تکلم نمود اسحق یعقوب را نزد خود طلبید و دست بر دست او مالید با او سخن گفت اسحق فرمود تعجب است که دست عیص میماند که پر موست و صوت صوت یعقوب است پس اسحق آن را خورد و بسیار لذید و گوار بود فرمود بارک الله ولد و لد و جعل فیهم النبوة و الکتاب ارباب تواریخ گفته اند که از دعای اسحق هفتاد هزار کس از ذریه یعقوب بمرتبه نبوت رسیدند و بعد از چند روز عیص از شکار باز آمد و از گوشت شکار بریان نزد پدر برد و گفتا بخور فرمود او را در اسحق یافت که یعقوب حیله کرده گفت ای عیص نتیجه دعا در صلب یعقوب و اولاد او شد و لیکن در حق تو دعا کنم که جناب مجیب الدعوات نسل تو را بسیار کند و ملوک با اقتدار پدید آورد در غضب عیص شد و نائره حسد در باطن عیص شد و فکر این بود که یعقوب را هلاک کند روزی یعقوب گفت ای برادر مطلوب من آنست که بخوانه من تشریف آوری که باهم طعام خوریم یعقوب بخوانه برادر رفت چون از طعام خوردن فراغت یافت عیص برسم مهربانی او را در بر گرفت و سر و صورتش او را بوسید ناگاه نای او را بدندان گرفت که برادر را بکشد قادر رحیم دندان او را چون موم نرم کرد که گلوی یعقوب را آزار نرسید عیص سر بر افکند یعقوب بخوانه خود مراجعت کرد پس از چند روز عیص از بسیاری حسد که بیعقوب داشت منسوخ است دید از کنعان عازم روم شد حکایت است که عیص از دختر عم خود که دختر اسمعیل باشد پنج پسر در روم

با بضعة الرسول ابن زیاد داد | کو خاک اهل بیت به باد ای

بهم رسانید یکی از آنها را روم نام نهاد که مجموع از نسل وی پنجاه هزار پانصد پادشاه از نسل عیص تا بحال بهم رسید و مدت عمر او چهل و پنجسال بود روزی که یعقوب از مصر بکنعان رفت عیص در روم بتخت سلطنت قرار گرفته بود که او بمهد بالاکشت هوای دیدار برادر بر سرش افتاد و بتر غیر از تخت بر خواست و بوزرا و امرا امر کرد که مهیا سفر کنعان شوید که شوق لقاء برادرم یعقوب بر سرم افتاده پس لشکری کثیر برداشت رو بکنعان کرد چون بکنعان رسید احوال پرسید که برادر من کجاست گفتند بمصر رفته عیص روانه مصر گردید و در بین راه لشکر عیص و کاروان یعقوب بهم رسیدند یعقوب را رسیدند یعقوب از دور عیص را شناخت از خوف بر خواست بغاری که در دامنه کوه آن وادی بود رفت چون داخل شد بسجده افتاد و او را خواب در ربود از آنجا عیص بکاروان رسید و از یعقوب پرسید گفتند که بدین غار رفته پس عیص روانه شد چون بغار رسید دید یعقوب روی مبارک بر خاک نهاده و بخواب رفته پس مهر برادری بجوش آمد پیش رفت و روی بر روی او نهاد او را نیز خواب در ربود بهمان الموت امر شد تا هر دو را قبض روح کرد چون آن دو برادر بر نگشتند کارزار ابناء و لشکریان بغار رفتند هر دو را دیدند دو بر روی هم گذاشته و جان تسلیم نمودند پس اهل کاروان کسی بمصر فرستادند بخدمت یوسف که پدر و عم تو بیکدگر رسیدند و هنوز یکدگر را ندیده از ابتدا رفتار رحلت کردند چون این خبر بیوسف رسید تاج از سر برداشته بر زمین زد و جامه را تا دامن پاره کرد و با تمام سپاه سر و پا برهنه روانه شدند و بر سر ایشان آمدند پس از گریه و زاری هر دو برادر را بیکقبر دفن کردند یادم آمد باز ای اهل وفا داستان از شهید کربلا یاد گیسوی علی اکبر کنم باز مرکش خاک غم بر سر کنم از جوانمردی عباس علی ساغی کوئیم باز از جلی ابن شعبان چون حضرت عباس رخصت گرفته عزم میدان کرد جناب امام حسین فرمود ای برادر از رفتنت پشت برادرت شکست عباس دو بسیار مخالف کرد کفار تا بکار دستش او را از بدن جدا کردند هاتفی ندا کرد الا انه قتل العباس بن علی و عباس اخ الحسین مقتول بارض کربلا یعنی عباس برادر حسین کشته شد در زمین کربلا و الحال پشت او شکسته حضرت یعقوب اگر در غار غریب بود اما برادرش نزد او بود

این اثر یادگاری است هیچکس · نمرد این عمل که تو شد اکرده

واو هم غریب هر دو و اسلاک الموت قبض روح نمود اما از امام موسی کاظم بشنوید که در کوشه زندان از زهر ظلم هرون ملعون حلت نمود نه برادری و نه یاوری ایشیعیان یوسف با سپاه از مصر بغداد رفت و نعش پدر عم خود را نقره نهر داشت نعش امام موسی کاظم را چهار حمال بر داشته هم چنین از برای موسی جعفر هم چهار حمال آوردند که نعش او را بر دارند اما غریب دیگر که الحسین شهید بود در صحرای کربلا با لب تشنه سر مبارکش را از بدن جدا نمودند کسی نبود که آن بدن لطیف را از خاک بردارد و کفن و دفن نماید ایشیعیان سه روز بدن نازک در روی خاک گرم کربلا افتاده بود و سر مبارکش را بر سنان کرده شهر بشهر گردانیدند هر یک از یارانش در رکاب آنحضرت قربانی کوی وفا جان و فرزند فدا کردند و اهل بیتش اسیر اهل کوفه و شام کردیدند لعنت خدا بر یزید و اجداد و متابعان او باد و هر ساعتی بر عذاب ایشان افزوده جمیع ستمکاران با ایشان محشور شوند خلاصه حکایت کرده اند که یعقوب در مصر وفات نمود و در همان روز هم برادرش عیص در روم وفات کرد و فرزندان پدر بر داشتند و آنرا بزمین ال اسحق شدند و در آنجا دفن کردند و یوسف بزمین نعش پدر خود را در صندوق نهاده از جوسا ج و آنرا بزمین ال اسحق نمود همان وقت که جنازه یعقوب بان زمین رسید جنازه عیص را آوردند و هر دو برادر را در یک قبر دفن کردند از ثعلبی روایتست که هر دو برادر یکدفعه بدنیا آمدند یکدفعه هم فوت شدند و بروایتی صد و چهل سال عمر داشتند و بروایتی دیگر یکصد و پنجاه سال عمر داشتند و در دار فانی زندگانی داشتند بپسندند اللهم ارزقنا توفیق طاعتک تمت النسخة الشریفة المسمی بیوسفیه فی اثنا و عشر

من شهر ربیع الآخر فی سنه ۱۲۸۰ بعد الالف من هجرة النبویة المصطفویة التماس از مطالعه کنندگان اینست که این قلیل البضاعه را بدعای خیر یاد نمایند مرا از بهر علی بن عزیز ۱۲۸۰ کتبه الحقیر

کریمه استشمار از مجاری حالات آدمی صورت عشر الیض عرضه داشت داعیان دولت ابد مدت قاهره بموقف عاکفان کعبه حضور اعلیحضرت قدر قدرت قضا جهاندار مستدام صولت سلیمان حشمت قبله عالم و عالمیان میرساند که قربان خاکپای فلک فرسای اقدس همایون شوم چنانچه از لا مرحمت و فور عنایت ذره آسا پرتو آفتاب عالم آرای شفقت شاهانه خاطر ملکوت مظاهر مقدس و لمعه از لمعات خورشید جهانتاب اقدس پرتو افکن حسنات این ملک است الحمد کافه رعایا و برایا از فضل نامتناهی الهی و رقبای پادشاهی مصون و از زوال در مهد امن و امان غنچه صفت در ظل حمایت معدلت گستر خدیو گیتی ستان آسوده عرضه داشت داعیان دولت ابد مدت قاهره تراب آستان مروت بساط اقدس سروخاکپای فلک فرسای مقدس تسلیم کحل الجواهر دیده امید واری و واقفی روی سرمایه و برکت نیازمندی و اعتبار خود حشم بموقف عاکفان حضور معدلت دستور بندگان قیصر پاسبان فریدون مکان حضور حضرت سلیمان شوکت دارا حشمت سکندر عظمت مشتری طینت بهرام صولت ستاره خدم انجم حشم میرساند بعرض مقدس بندگان عالیمرتبت که هر چند ایجاد این بنده حقیر کثیر از فیض حضور آن قبله کاه معظم دور است ولی در تصاریف لیالی و ایام ذکر آنجناب با رسعت و سرور است اگر قصوری در تحریر عرایض رفته باشد وقت و روز رضیع فرخنده ساعات شریف منتظر بوده باشد فروزنده اختر برج عصمت درخشنده کوکب درج طهارت و طهارت ثمر شجر با ثمر اری گل ریاض بختیار کرسی اززمین عجز و خاکساری بعرض بنده رسید بواقفان حضور عدالت گستر و عاکفان مقیمان مرحمت پرور عرض حال می نماید فهرست عرایض

واسطه نمای کمترین بندگان رضایای قریه فلان عرض اولی آنکه در شهر و لیعهد مغفور الیه السلطان حلال الانوار از دهات تفضیک و در رحم سیورسات سپاه منصور حضیر در قریه مزبور جمع نیستیم مقرر شود عرض ثانی آنکه عالیجاه رفیع جایگاه فلان در تمام این بلوکات از اسیر ازار گرفته

[illegible]

قریه فلان | قریه فلان | قریه فلان | قریه فلان

در ابیات شوم ترحم رولیک شیر چندان ستم کار بر کوه سفیدار ان

فصل دوم در مراسلات شاهزادگان عظام بیکدیگر قرابت شوم رشته کریمه دا

بمصحوب عالیجاه رفیع جایگاه فلان سرفراز بخشش بنده تمکین و مین التفات اثیش مسرت افزای خاطر انور و تمکین گردید بخصیص این بنده عقیدت کیش از این عزم صاحب معظم به تعیین سپاه رکاب و از بندگی سالی ملک آرای شاهنشاهی اقبال داری و توجه مرقت افسر خاطر در خاطر بود تا اکنون که پیشنهاد ضمیر انور سرکار و عزم مقدس عمیت عزیمت قضا ضمیمت بنشیبری در تعیین افواج قاهره تصمیم یافت عالیجاه رفیع جایگاه فلان بسالاری جمعی از سپاه رکاب ظفر انتساب مامور گردید نوع مهر فلان صورت گشت جای ذرای لیتر بیکدیگر لالی مدح و ثنا از بحار صدق و صفا غواص همه کوشش کنار کند آنکه و شکوه سلکوته که در اشجار عهد و وفا بهار ارکالش بار این نثار بزم حضور مهر ظهور آن صدر آسمانی معنای صدارت و قدر افزای مسند وزارت ناظم مناظم جهان واقف مصالح پیدا و نهان فرخنده اختر وزیر

بی نظیر از سطور ضمیر مشیر مشتری رای مهر تدبیر بار رفتن موسوی دست عیسی کیش ابرار مکرم دستور اعظم وزیر معظم بار مکشوف سامی عطوفت رای مهر اعتلا می گردد چنین از رتبه لطف حضرت پیچون و چند و چهره داور یکتای بیمانند خداوندان اوج دولت و قوی ملکیت این همه چندانکه تا به بساط یکدیگر نکاه داشته ایم آنکه از بهر دیده و به چشمی و چشمه های دیدار ایمنی کنیم شهود آشنا و سیه کاه و لبه ایمانانه ما که بندگان ماشب پرو لعه ایم در بار رفته که از دیر باز و جان که همان به که خیر خداوندان خویش با یکدیگر دمساز و بر جمیع حیات همه آشنا و همراز باشیم فقره جانب با پیوند این رشتهای سهارت رشتهای تمکین را حکم بسته با ایمن که دار ایم تا پیوند ابدی همیشه باقی باشد

باب سیم در مراسلات دلگشه جات سیر نا جبشی زاکه در بستر ناتوانی افتاده سوار زیطبش در موضع سوار با عظم شان تمکین و قرار است و مطیه رباکش کران بار و عاطلات ز رفتار یا منطق حالش با خیال انجاب از بهر طپش پس در این گفتار مصرع بر سرم که گذری من جنسی تو ترسی نیات بسته و چشم گشاده نفس آب نیکسش آرامش وطاب روح راحت پرواز است و حرلسم از آغاز وصیح نسبت به تصحیح حسب و السلام

عزیز الوجود دامهم شهر حسب رای مهر خیر تورجش چلادات الحق وش این عیش منحصر بوجود شریف است پست بالهو و مطرب و دیگر جمله مهیاست ولی عیش بی حبیب مهیا نشود حسب کجاست امیدوار مفقود است تا لرد عرض حضور بحبت سال الله و السلام

خلافت پناها اصلی وحدت معور حسر و لیلا زیب و کثرت عصوان و فروغ شمع دشکوه جهان خلافت را فروغ از غرب مصابیح دو لال جشمه سار سلطنت و روز نساعت منشور قه روان و نسیم مهب جلالت با مشایم محلقه در آن هر دیک لد سلسله ای خلافت فروغ انصار همیون

عصر افزای دولتخواه انجاب سرکار اعظم با رکه ها که صباح نسیم سحری در مقام چهل ارکان حقوق ظلام شکسته دواعی احرامات گذاری است یکو احوال دیگر به علاقش مهیت لیم اقبال و بسیم آنده بارابا بعون آل ایشگفته کلها شقایق سالی مهر اعتلای سید الدوله

معتبرین میرزا در کار باری حالات قضا اقتضای بیت همان آنکه تسلیم ساری

گر باید انتظار سالیات شب کوه و چه شبها با یاد خیالات ابر فرد از روز نه در فراق توبعد

اعتبری نقوه بیرون از دستور با بدکان و مجلس حضور امور مقرر فرمایند دماغ ضرارت و دلمیل او ارباع وزارت آستان وزیر اعظم بار

دستی کار از جهد و فسون معروف الغیر الوجود ارکان والای آت دفتری سیدار گلی و رق تر بست دبیجه برآورد ارشیر ضمیر ثبت قوارز آسیم ما جرای آن بادا جان ها بکسی فرزانی جانب شمال ایدان نامش عادل ما دارد تو و فرد فصیحت جانب سادات عزیز الوجه مالکست مگر ها ام میغ قات و هم آن جانا چه روز ها که با یاد آن خط و سبیل شب که هم و چه شبها که با خیال آبروی بی فرد و روز هم آخر العبید همگان نا کاره بیت ای مشکه کیش همچو مشکیر طرات پیچ خرافیش

وشمیم مشکبوی متیمن و مشعب مشرقه روان عین لطف و نسیم مهب شریفه اکنون هر ملکی در سایه حیات
و مهر شمیم سایه افروز هر کاخی هر کشتی را بهره از بحر است و هر نفحه طیب انگیز هر شهری در محبت
نامه جات عشق آمیز آفتاب سپهر حسن و کمال روشنی بخش سواد کشور دلبری و اجلال سواد دیده
گواهی و افضال عنبر شمامهای تحیات مضمون عین الکمال بار الکرار عبادت این بر هر دیده چشم پوشید
کعبه اله بیت دیده آب آید چو بیند آفتاب دیدن خورشید نتوان جز در آب الکر بگویم که چراغ
کلمه پرسش حال منوش خواهی کرد خامه ام مشکبیز است و نامه ام عطر آمیز عبارات رنگین و اشارات
شیرین و وقوف بر مطاوی معانی موقوف با معان نظر و شهود فهما وی مهیج مولد دماغ محبت اثر
و جمله آن علامات موجب علت بصر خلاصه ارشر جهه تر الالباب معنبر است
شرمنده کی مباد ترا از جفای تو صد عذر پیش ساخته دارم برای تو هست ستمکار از اول
محبت آگینی مودت آئین که چون طومار زلف دلبران و عنبر بیت مصرع عمر گرامی است و در دلکشائی
چون نامه پرچین گیسوی دلبر بیت مطلع صبح شاخ دکامی است و از حسن خطش صورت را بر معنی ناز داد
و شیرینی تحریرش نان قلم بر صفحه در از ضعف و وقوف قلمش خجل از عشق و حسن باهم آشنا در یک
رف از چون چین زلف غالیه سا است فصاحت و بلاغتش چون رنگ و بوی بهم رسته طراوت
و حلاوتش چون شیر و شکر بهم آمیخته مشک خطش مشکبیز با شکسته زلف پر چینش توام درستی طراز خط
همچون درستی عهد محبت آئینش محکم بسر افرازی این عزیز بحر غم و این سر گشته وادی محبت
وارد رسید از مطالعه آن حکمنامه خوشتر از رخ مهو هنر اترا اسپر صفای گلگشت و صحرا

هی می
مطلع الفجر صحت ما از نسیم شکفته
دارم و تحسین در هر شکفته هم آشنای
خضر دو بادم نهفته عجب شکفته است
محبت عیسوی دو در هر بشارت
صحبت وجود معین پادشاه حسن
است در سینه
بخش داد منه نسبت گوهر
نظیر سوخته اسرار و شیرازه بند اوراق
دلهای پریشان است این چین مشک بیز
ز زلف نگار ماست این خط مشکبیز از آن
لذتی نامه یار ماست سیه قسمت ما هست
نخواهیم و کتبا نیکی صیانت حاصل است
بهشت و بهار ماست روشنی شام
حقیقت این مطلع از صفحه
ونیز بر ارزش ز ما

ادای شکر و سپاس و سپاس زرافشان نیازمندیم به سعادت در به حضرت بسته دم تقرب نمودیم و به عبادت
به آن خشنودی حبیب همچو پیام الهی پرستی یکی از حسنات شرح جمیع از دشمنان و الطاف شفقت و مرحمت
عفو دیدم و در لت حال حشم از ازیبه غضب و عظمت از خود بدر شدم و این صفحه را از برای تحفه نگاشتم

پس از ستایش پروردگار بنده نواز و خداوند پاینده انباز نیو شنر دلهای بیگانه و فاق آموز جانهای فرزانه
آفریننده که با همه جدائی و خلاف از تیرگی شب روشنی صبح صادق را جلوه بروز ها در امتزاج آب
و خاک و انفراد آتش و باد که اضداد صور با همه بیگانگی و دوری و قوت کیست جز اسس و قدرت
ترتیب قیاس نهایت حکیمی در پیکر آدم از دمی صفوت روح نهاد و نوع را بجودی حلقه شکسته ذات
در دست لعل ترا خاتم از نقش محبت او در انگشت است و خاتم نبوت را از چهر او مهر پشت بر ودر هو
فراوان بر خلیفه بر حق و وصی مطلق و اولاد طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین باد و بعد گوهر دعائیکه
در صدف صفا و صدق و لجه ضمیر بحر نظیر است شایسته انجمن انجم خرم شهریار کشور گشا جهانگیر
جهان آرا فرمانده فرمانروا عدل گستر ظلم زدا طراز تخت و کلاه زیور تخت و جاه پادشاه مکرم امیر خسرو معظم
خسرو رستم اسیر اطوار اعظم رالم شان وجهانش بر قرار باد مکشوف ضمیر محبت تخمیر میداریم چو
دیری گذشته از طرف قرین الشرف آن آفتاب سپهر سروری در طی نامه محبت آگین از رسیدن خامه گوهر ریز
در نسخه که شارح حالات تسلی آیات تا شهر لطارت بخش گشت لیک با وجود مسکه و عنبر لبیات آسای
سفیری با صفیر تقریر از شاخسار لالی اشواق در کلمه از وفاق نشنیده از آن صوب برای و اعلامی و نه از آن
سفیری و پیامی از آن جا نه از دهشت آن لطاف نیفتاده قریم و پس از اعطاف خداوند کریم کلمه از جهتی

ولیکن پستین را آغاز رعیت و کامبری او را شکفتگی دریا چین نو رسته الفت از هر دو سو دسته دسته
سوسن نگاهی بسته و شاخسار محبت از دو جانب بسیم محبت یکرنگی ضمیر خاطر مهر ثمر داشته ایم و از روضهٔ
روح بخشش نگاهی سفیری سفیری و مشا نگذاریم در این زمان بحث علاقهٔ یکجهتی ابلاغ نامهٔ مودت ختامه
عالیجاه رفیع جایگاه عسکرخان قشار که در جوبیار ارادت و ترتیب نهال وداد شبر آساین رسته مستعد
ضمیر و سفیری بی نظیر است روانهٔ حضور مهر ظهور نمودیم ضراد و نیز را سپرده ایم و کرد کار بر ار سپرده
از کمال ارکان آداب و کمر از دل از آتش بعستان از چهرگلها و مدد و از آتش دوستان از چهره دلها سپر از
آشیانی نوا آن پاک درود بر پیغمبر محمود و اولاد طاهرین او باد لبه ستهری و همیشه نثار انجمن حضور قباب
ظهور آن مهین گوهر نگاه شهریاری کامگار صدیو جمجاه گستر عدل شعار گرم پرور سپهر پیشه خدا و نزدیکین و
پادشاه و پنجاه سپهر دستگاه کلاه رمهر عظیم ساحه مکشوف ضمیر مهر تخمیر مینداریم فرمان همیشه
اگر چه چون مشیهار خاطر آفتاب ارتر حضرتی را شکسته هر یک از جا کرد آستان ملایک پاسبان صدر سلوک
رضا و میثاق عبودیت از ادب ثبات ارادت و صدق خلوص بر همکنان بامن آیند و بحقیقت در طریق بندگی
و رسم عبودیت ثبات و استواری نمایند استقرار از محو هستی خاص بعز اختصاص سرافراز نماییم لهذا نظر
به قابلیت و استعداد عالیجاه رفیع جایگاه شوکت و جلالت دستگاه بگیرند که دولتین ما مسرور امرا حکم
بیگلربیگی صوبهٔ سرحدات شهریاری و عنایات ابتدا به هدیهٔ دولتین سعادت و تحفی منصب
جلیلهٔ حکومت استراباد رعایتی گری طوایف ایل و اکلان استراباد هر دو مرجوع و مفوض قابلیت و سبعه او
طول رایسمع و صفا سیمع و داشتیم ترسیمی بادیه قسمی شاید چنانچه سابقه کار دراینها رفت

نادم

با دقتی کامل و عزمی شامل رسیمائی کاهی مهمات و امورات آن ما را قرین انتظام سازد و فراغت
همیشه شد آنکه چون ظم کارخانهٔ این مقصد منظور او و وفق امور جهانبانی و طلب انتظام کشور
کشائی و گیتی ستانی را برای عمال آسمانی نواب همیشه واگذاشته و نظام کارخانهٔ عالم امکان را در ید
اقتدار نیروهای مستعد و دولت ابد قرار ابراز کامل الصفات ارفه شعار عالیه داشته
ما نیز شکرانه این موهبت عظمی و سپاس گزاری این عطیهٔ کبری بر ذمت همت ملکی فرسا لازم فرموده ایم
هر یکی از بندگان عقیدت کیش اخلاص خود را نسبت به این آستان جهان بار رفیع بدر منیر و شعشعه
آفتاب عالم گیر بر چشم عالمیان ظاهر نموده از وفق گزین مراتب علیای سلطانی و موهبت عنایت
خاقانی فرماییم لهذا نظر به قابلیت و استعداد عالیجاه رفیع جایگاه فخامت و منعت و شوکت و جلالت دستگاه فلان را موجب خشنودی از آنچه موجب بروز عنایت شاهنشاهی شده
حکم والا شد آنکه چون عالیجاه رفیع جایگاه اخلاص و ارادت آگاه همت و عزت را قرین
و مناعت و کیست استیاه مقرر را نخستین بیگلربیگی سزاوار مشیاست که از حد صداقت پا بیرون ننهد
بلکه صدمت خرق و حفظ بر تشنید بکار اندر دو ما ارادت بهیچه بهر شغل و منصب سرافرازی
حاصل کرده باز نیکو کاری و نیکو کاری را در پیشگاه حضور مهر ظهور معدلت دستور جلیله
گرد حشم و بهر خدمت مامور شده حسن صداقت را و کاردانی خود کالشمس فی وسط السماء عیان
و هو بر اخشیم اخلاص و ارادت محرک التفات و اعطاف سرکار را به حسن صداقت
خدمتگذار از انشی موجب و در همت خاطر عنایت الطاف کا پیره شمه از التفات خاص و سزاوار

از تفقدات فرفر از قیاس سرکار راز آماد حال و کافی احوال او فرقه بمنصب کلید سرافراز
و بظهور آن خاطر بین الامات موالید عنایت و اعزازش فرموده‌ایم که چنانچه شاید و باید وارد حسن ذات و
راست قلمی او سزد و آیه در لوازم منصب مزبور سعی موفور بعمل آورده رویه خدمتگذاری و طریقه درست
کرداری خود را بهتر از پیشتر در حضور عنایت گستر جلوه گر نماید مقرر آنکه کتاب جلالت اکتساب شرح رقم مبارک را
حکم والا … آنکه چون منظور نظر التفات اثر این است و مکنون خاطر معدلت پرور چنین
که در بروات وظایف و مستمریات اهالی … باسکان بعهده اشخاص امین و کاردان محول فرمائیم
… کثرت و نقصان بروات ایشان را … اصحاب نشان برسانند تا ارباب وظایف
از این رهگذر … خاطر و فارغ بال از روی حصول امیدداری بر دعای بقای دولت قاهره اشتغال نمایند
لهذا عالیجاه رفیع جایگاه فخامت و مناعت اکتساب شوکت و جلالت دستگاه … الامراء العظام
قلندر … که مراسم … در حضور … ظهور جلوه گر … و طرازات
و کفایت آن عالیجاه بارها برای انور ظاهر و هویدا گشته … افراز فرموده‌ایم تا خاطر مبارک را کام
این امورات خشنود دارد حکم والا … آنکه عالیجاه رفیع جایگاه شوکت و جلالت دستگاه
فخامت و مناعت اکتساب … الحضرت العلیه قلندر … توجهات خاطر
خطیر قلندر … مفتخر و سرافراز نموده … مکارم
شاهنشاهی است … امطار عطف حضرت ظل اللهی … شایسته درباره آن عالیجاه مکنون …
تا در این اوقات عریضه آن عالیجاه رسید … لازم اشعار که برین قسمیه

و باغ تکلیف فرموده … نظم بخوان بسیر گلشن و باغ و بستانم که من بیاد جمال تو امروز در گلستانم
تو با همرهان در گلستان … حال مرغان بسته چه دانی بیت بعشق آفت جانی … تو
سرو خرامی و … نشینی چه حاجتم بتماشای سرو لاله و ریحان مرا تو باغ بهشت و نگارخانه چینی
بگو … شمع … تو شمع انجمن آرا و یار صدرنشینی چو طایر ار گذرد بر سر … کویت
زتیر تو … جان … تو ساعتی … پای تو شاهی و با همچو ما گدا نه نشینی
تو در کنار … چینی … دل درد … تو درد و غصه چه دانی روز و شب …
تو سوز هجر چه دانی با وصال قرینی بهر حال مرا … خرم … چنان است
زهی دیده … این عزیز … خاطر طبع عطارد مترنم
اشتیاق … خیال وصال … نامه … قاصد خسرو بر
نامه شیرین مرغ سلیمان و … پروانه … نامه … حسن
معنوی چون ما را در مجاری قضا و بلیات … بهمان که تسلیم بوده‌ایم و همی
گوئیم اسکنه الله الغفور فی روضات السرور … نشاط شادمان باشیم و نه با عدم رضا چهره
از غم خراشیم … از استماع این واقعه … و اطلاع بر حادثه وحشت انگیز
یعنی ماتم جانسوز و مصیبت … گرامی فرزند دلبند خاطرم … آشفته شرح اندوه و غصه
گونه شود باب چهارم در احکام شرعی در عنوان … نامه هو الله تعالی حمد و سپاس
بیقیاس حضرت مالک الملک جل عظمته را است که مالک ذات پاک او در ازل و ابد …

صنعت خدای چگونه بر قامت علو شأن زیباست هر موجودی را از وجود شرافت عدم ... بر تحریر
بندگیش در سر و بطوق عبودیتش سر بلند له الملک وله الحمد وله الحکم وهو السمیع البصیر و درود
بر سید عالم و خواجه محترم و اهل بیت طاهرین که دل انسان دستگیر یوم المعاد و دافع بلا است
و بعد از آن بنامه عبادت و توجه حسن لوازم اسلام که درگاه خداوندی با آثار آن شکافته
عباد را تقویت بشریت و صحت اعتقاد در باشد پس سزاوار آنست هر یک از آحاد عباد در
طریق تکالیف بعجز خود مقر و در ادای حقوق بنده که بتقصیر خود معترف بجهه عبادت خود را
غایت قصور و بی‌ستگی ... دانسته پس بنا علی هذا عالیحضرت ... خصلت پسندیده فخر
الحاج حاجی زین العابدین لقب مؤمن تاجر تبریزی قربة الی الله بجهه احتیاط در شروط صوم و صلوة
بنده یکی از ... یکنفر غلام سیاه حبشی محبوب نام که داشته در راه الله ... مطلق العنان فرموده صورت
شراکت نامچه   اقرار نموده سیادت و نجابت پناه فضیلت و بلاغت دستگاه امیر محمد علی
و عالیحضرت ... خصلت رفیع القدر و المنزلت نتیجة الاعیان فلان بر اینکه دو هزار و ... هشتصد
اشرفی هیجده نخودی ... بقرار ... امیر مزبور و ... عالیحضرت مرقوم از
مال خالص خودشان بطریق شراکت درهم و ممزوج نموده در سر ... باشد در حجره تجارت
باصلاح و صوابدید هم داد و ستد نمایند و بتعاقب انشاء الله ... هر قدر منظور شود بالسویه تقسیم نمایند
وجه الحواله ... هرچه ملاحظه شود همچنین و صیغه شراکت نامه بینهما جاری و واقع شد صورت
اجاره نامچه   باجاره شرعیه قبالی نمود از حال تحریر لغایت ... سال تمام عالیحضرت ... خصلت

فلان عطار از جناب سیادت و نجابت پناه فضیلت و بلاغت دستگاه فلان تمامی و همگی
یکباب دکان عطاری را بمبلغ معین المقدر و الوصف ... اشرفی هیجده نخودی
با قرار شرعی که وجه اجاره قراری و قبوض ... قسط شهر بشهر ماه بماه برساند ... شهر فلان ... و بعد
در تحریر این کلمات شرعیة الآیات آنکه در بهترین وقتی از اوقات و خوشترین ساعتی از ساعات مقرونه
بخیر و برکات حاضر ... شرعی مطاع واجب الاتباع که ... عرش نشان فلان ...
و بعد التحضر با قرار صحیح شرعی و اعتراف صریح ملی نمود بر اینکه در حالت ... العقل و صحة المقابله
لازمه صحیحه شرعیه و معاقده ... الطوع و الرغبة در حالی که ممضی و نافذ بود از ایشان ...
اقرار شرعی ... رفیع جایگاه شوکت جلالت دستگاه ... اکتساب میرزا
ابو القاسم چهار دانگ قریه ... رحمان جای را با توابع شرعیه از آب و ملک ... و عیون و انهار
... و کل ما یتعلق بها ... را بمبلغ معین المقدر و الوصف هزار و پانصد تومان اشرفی هیجده
نخودی ... و مقبوض باعتراف الشرعی ... از تمامی متبعات ... که به تصرف مشتری مزبور
واگذار نموده و عقد مبایعه لازمه شرعیه مشتمله بجمیع شرایط ارکان و خالیه از نواقص و بطلان جاری ... رسید
صورت استشهاد   استشهاد و استعلام میرود از علمای اعلام و فقهای کرام ذوات ...
العز و الاحترام که اطلاع کامل و علم شامل دارند بر اینکه فلان از جمله ... فلان در ...
... بعنوان غصب از تصرف ایشان بیرون ... و لا تکتموا الشهادة ... البته
شهادت حقه را در این صفحه نوشته ... کتمان شهادت محتمل ... باعث اجر عظیم خواهد بود

مثال

بلاغت مطلع قبیله کرم معروض سامی ...
ضیای نکو ... بر مرآت ...
پیشرو کلک ...
سلسله ... حسن ... گرامی رقیمه ...
حواس ...
سلیم ... مرحمت صفات ...
ضمیر ... سالک ...
رشح کلامی ... انوار ...
فصل ...
منوال ...
بخش ... ضمیر ...
... نور افزای خاطر ...

وکیل مطلق فاپت مناب شرعی خود گردانید عالیشان عزت نشان فلان عالیجاه ستوده خصلت

فلان ... دربابت مطالبه ... صورت انشراح ... ملتزم گردید ... قلندن ... گاه

فلان ... فلان ... مبلغ ... تومان ... دیوان ... هند حاضر و معترف شد

عالیشان ... فلان ... بحضور ... اقرار صحیح شرعی نمود ... مبلغ ... تومان ... ... نخود

از مال خالص فلان ثابت و لازم است ... انشاء الله ... بتاریخ یکسال تمام ادا و ... از

شوق تحریر ... شهر ذیقعده الحرام بفروختن طخیار شرعیه از حالت تحریر اجابت ...

تمام ملاء الانام عالیجناب فضیلت مآب ... ملا محمد ... مستطاب حقایق و معارف

آگاه آقا شیخ محمد تقی تمامی ... نصف ... خانه و باغچه ... عمارت ... عالیجناب

صناعت ... میرزا محمد رضا ... مبلغ معین التقریر و الوصف ...

... ... نخود ... قبول نمود ... مبلغ ... مصالحه شرعیه ... مبلغ

ده تومان ... صیغه ... شهر ... سبب ... تحریر ... تکلیفات شرعیه

آنست ... ساعات ... بهترین وقتی ... حاضر و معترف شد عالیجناب سیادت

و نجابت پناه فضیلت و بلاغت دستگاه فلان ... صیغه ... موضوعیه غیر مرجوعه نمود در

حالت صحت ... عالیشان عزت نشان فلان ... و اعیانا واقعه در فلان

با جمیع توابع شرعیه و لواحق عرفیه در مقابل ... هزار دینار ... صیغه ... واقع و جاری شد ... شهر فلان

سواد فرمان ... ایشان ... در باره ... تکمیلات و اصطناع مطابق

کارخانه ... ذرات که سیاق عبودیت آموخته و میثاق ربوبیت گرفته از ... لاهوت

... الواح ملکوتیه جلوه داده و بنای ... از ... عقول و نفوس نهاده کسی ...

دعوت ... پاکیزه طینت و حسن ... صابت ... مضمون ... که ... مقرر ... و ...

الاشراق ... در عالم ... معاش و ... بر طبق اجابت ...

در اصابت ... طاهر و صدق ... حقیقت ایمان موکلین ... شاهد و پاداش ...

در حضرت ... متوجه ... رحمت ... در حضرت ... از جلوس ...

... که ... صدق ... بر طبق ...

... صدق ... را ... حضرت ... به منزلت ...

مصداق ... عالیجناب ... حقایق و معارف ...

العلماء الفخام ... تاج الحاج و المعتبرین مقرب الخاقان حاجی میرزا ...

... شیخ الاسلام دار السلطنه تبریز ... والتعیه ...

... بال و جان در کار ... خلوص نیت ... انجام خدمات ...

... اصلاح عوام و رعایت مصالح اسلام و قطع ... فساد و عادی ...

مقرر آنکه برادر مکرم ... میرزا ... جمیع

مملکت ... از نواحی ... ولایات ... و ... که ... نواحی

شرعیه ... قطع ... اعتبار ... احکام شرعی

روز را جاری دنا فرد ابر بعشه جات مستوفیا حقا وصاحب تمت هجران ازان قبل است
درهستو دیوان وصاحب جز فری از کیفیت آن در دفتر کتاب ثبت توان نمود و تصدیع حضرت جهان بناه
منشی فقره سطری از آن در دیباچه حیز امکان تحریر آورده روزنامچه آرزو و منشی جناب بر فری یکی بگو
دالکا نوشته ام باب التجار در ذیل سال لهاذا در صحیفه آن گوشه نشیند عشری از آن اعشا
آن جمع و خرج آرزا میزان ثبت نماید اگر بر برج افراد که شوق کشیده حسابی از نامه و اعمال بندها
سخنان گشته هر لحظه عاملی رزد قلم است تیر که آب را غیب بام مصاحبت جمع نوشته دوجه آنکه
عرصه ابن ده وصحه باکه انشته مجملا صاحب تیم رساند حرف خرمی وه جز امیه ابن سر کجان وصع
قطع گرد و مفرد نموده مفرد حساب آن سرکرد ابزار در سررشته جریان هم دلک در ادله امید
چاالت نامه وصالت همچون هلال عید از شرق کلاه طالع گرده رد ش ار شعاع آن حسابها
حسابها نوشته صورت قلب محبت نموده در حالتیکه شوق ملاقات غالب و صحبت اکثر خاصیت غالب
رسیده دیده آنو قسمت ابر سروری دست دهد انشاء الله در محفل یکی یا پیاده در طریقه مودت پابند
قرار باشند والسلام حکایت دلایم خرمی بوستان ارکه ماه شش سری داشتم وباجه بشر نظری
هوای سر گلگشت صحرا و باغ دامن کشیده خاطر لطف کرده نام کرده و کف نظم و شد از
زمین آمد و پیچانم از دست برخیز با ساحت گلشن کشیم رخت کفتم انگیش و جانی اگر دولت
دولت وصال تو حاجت دستم است چه حاجتم به تماشای سرو باشد گلاب چمال تو در گلستان
ما راست باغ و بوستان هر جا که تو فرح آنجاست در حقیقت محبوب خوبی که محتاج زیور است

سعادت
دبار زیور کمال
جمال انسانیت را الا ... فاخر
هر فاخر قالب آدمی سزاوار است
رستگاری ... در زیور
رحمت ... ازان ...
منزل تحقیق ...
رنگ ... ساحل ... و دوار
رسیده ... گستری
نلال این ... عظمت ...
خداوند ... الله علیهم
که ... الله ... داین
دیده ... ظلمات ...
همچو چراغ عالم افروز ...
[illegible]

صورت حساب دینار است که بجهت مقدی بسیار کار است

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

صورت تحریر براتجیره و تعلیق و سایر

و تعلیق الله وارث [illegible]

[illegible]

الله طالب ان قد [illegible]

[illegible]

سنه ۱۲

سنه ۱۲۱

صورت [illegible] حواله برات

[illegible]

و صدارت
دستگاه عصمت و عفت پناه
[illegible]

خانه و کنج صبوحی
رقعهٔ [illegible]
رقیمهٔ کریمه [illegible]
قد و گونه لاله و نسرین [illegible]
بر چه [illegible]
در و گوهر [illegible]
و پر از [illegible]
گهی از [illegible]
گهی [illegible]
ان شاء الله الرحیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
اعلام داشته [illegible]
[illegible]
والسلام

فرد بیت شوم چنانکه کلک صبح و سنبل شام در چمن فصول اربعه شکوفه دخت

گلزار همیشه بهار خاطر فیض مظاهر آن کان مکرم معظم از رشحات سحاب عنایت رب الارباب اکرم

و سرسبز دارای بعید از آسیب گلچین حوادث زمان و صدمات باد و باران ... معروض ضمیر محبت تخمیر

میگرداند ابلق تیز و پیما در رام رایض قدرت کامله آفریدگار است همواره با اشهب ...

دولت و سعادت و رفعت و اقبال و هم عنان بنام شوکت و عظمت و ...

و آن آنکه از ... کارخانه ... از طغیان سرکشی و ... در ...

رتبه متعال باشند بحق محمد و آله الطاهرین صورت تحریر متعه و اقسام

لحوم و شتر هر نفر نوشته — رب وکالت و دلالی ... شمشیر و خنجر و کارد و قمه

سینه آلات و غیره را عدد نوشته — جمع فروش را تخته نوشته — رخوت را ثوب نوشته

کفش و چکمه و جوراب را زوج نوشته — کلاه و عمامه و شال اینها را فرد نوشته تمام شد

ترسل در عهد دولت با عدالت ثمر و قران سلطنت شعار ... خسرو مهر افسر جم ...

گیتی ستان ... انجم سپاه خسرو ... السلطان بن السلطان و الخاقان بن

الخاقان بن الخاقان السلطان ناصر الدین شاه قاجار خلد الله

ملکه الی یوم القیام در دار الخلافه طهران در کارخانه

سلالة السادات العظام جناب آقا سید مهدی

در طبع پذیرفت ...

[illegible]

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

[illegible]

[illegible]

پسر میر آقا بابا بیست هشتم بهمن ماه طفلان حاجی رمضان مع پسر خداداد دویم بهمن ماه پسر مشهدی ابراهیم مع پسر مشهدی ... چهارم بهمن ماه
هشتم دیو ماه

پسر عبد العلی دهم بهمن ماه پسر لطفعلی ششم بهمن ماه پسر شیخ علی پانزدهم بهمن ماه پسر درویشی شانزدهم بهمن ماه پسر سید ربیع شانزدهم ...

پسر شیخ رسول مع پسر داداشی بیک ... بهمن ماه پسر مشهدی ابو القاسم ... بهمن ماه یحیی بیست دویم بهمن ماه و دختر مشهدی ابراهیم ...

پسر میر خداداد بیست ششم بهمن ماه پسر ملا محمد امین اول نوروز ماه پسر حاجی شاه کرم مع پسر حاجی الله وردی ... نوروز ماه ...

پسر ابو ... بیستم نوروز ماه پسر مشهدی ... دهم نوروز ماه پسر علی محمد با پسر کربلائی محمد حسین با پسر کربلائی ابراهیم ...

پسر خاله سید اسمعیل ... پسر ملا اسمعیل چهاردهم ... ماه

۱۸/۱۲/۲